

منشاء ضرب المثل ها و فایده اشان

مثل چیست ؟

مثل، سخن کوتاه و مشهوری است که به قصه ای عبرت آمیز یا گفتاری نکته آموز اشاره می کند و جای توضیح بیشتر را میگیرد. کلمه " مثل " عربی است و کلمه فارسی آن " مثل " است . وقتی مثل گفتن صورت بی ادبانه پیدا کند آن را متلک می گویند . البته ضرب المثل یک ترکیب عربی است به معنای مثل زدن .

در همه زبانهای دنیا ضرب المثل فراوان است . بعضی از مثل ها در همه زبانها به هم شباهت دارند .

هر قدر تاریخ تمدن ملتی درازتر باشد بیشتر حادثه در آن پیدا شده و مثل های بیشتری در آن وجود دارد . و در زبان فارسی نیز ده ها هزار ضرب المثل وجود دارد .

مثل ها چند نوعند ؟

عبارت مثل گاهی کوتاه است و در دو یا سه کلمه خلاصه می شود مانند (فیل و فنجان) که می فهماند دو چیز از جهت کوچکی و بزرگی با هم تناسب ندارند . این مثل در اصل دارای ۵ کلمه بوده (آب دادن فیل با فنجان) ولی معمولا با همان دو کلمه به اصل مثل اشاره میکند .

عبارت مثل گاهی دراز است مانند (آفتابه و لولهنگ هر دو یک کار را می کنند ولی ارزش آنها وقت گرو گذاشتن معلوم می شود) چون لولهنگ از سفال ساخته شده ارزشش از آفتابه که از مس است کمتر است .

مثل گاه یک عبارت ساده است و گاه یک خط شعر

(شتر در خواب بیند پنبه دانه گهی لپ اپ خورد گه دانه دانه)

مثل ها از کجا می آیند ؟

بعضی از مثلها حاصل پندهای دانایان یا پیشوایان مذهبی یا تجربه های زندگی مردم است . اینگونه مثل ها را حکمت می نامند بعضی گفتار اشخاص نامدار تاریخی یا عادی بوده که در موقع خاصی خیلی بجا و مناسب بوده و از بس به ذوق دیگران خوش آمده مشهور شده است .

بسیاری از مثل ها نتیجه داستانی است ، خواه حقیقی یا افسانه ای باشد . در حالی که مردم از داستان اصلی آن ممکنست بی خبر باشند و یا ممکنست در هر شهری به صورتی نقل شود .

بعضی از مثلها از یک قطعه شعر معروف گرفته شده است مانند، (از ماست که بر ماست) که از شعر معروف ناصر خسرو گرفته شده است .

مثل های منظوم گاه ساخته و پرداخته شاعر است و گاهی از مثل های ساده گرفته شده و در شعر زیبا و مناسبی جا افتاده و جانشین مثل قدیمتر شده است .

مثل چه فایده دارد ؟

دانشمندان تاریخ و جامعه شناس در بررسی روحيات و اخلاق گذشتگان از مثل های جاری هر محلی استفاده می کنند . دانستن مثل ها گفتن و نوشتن را آسان می کند . چون این جمله ها کوتاه و زیباست و بر دل مینشیند و گفتگوی دراز را کوتاه می کند و اگر در جای خود استفاده شود اثر حرف بیشتر می شود . توجه : درست به کار بردن مثل هم خودش یک هنر است . اگر در جای نامناسب گفته شود و یا با موضوعی که در میان است مطابق نباشد ممکنست صورت متلک به خود گیرد .

بیلش را پارو کرده

می گویند، اگر کسی چهل روز پشت سر هم جلو در خانه اش را آب و جارو کند، حضرت خضر به دیدنش می آید و آرزوهایش را برآورده می کند.

سی و نه روز بود که مرد بیچاره هر روز صبح خیلی زود از خواب بیدار می شد و جلو در خانه اش را آب می پاشید و جارو می کرد. او از فقر و تنگدستی رنج می کشید. به خودش گفته بود: .اگر خضر را ببینم، به او می گویم که دلم می خواهد ثروتمند بشوم. مطمئن هستم که تمام بدبختی ها و گرفتاری هایم از فقر و بی پولی است.

روز چهلم فرارسید. هنوز هوا تاریک و روشن بود که مشغول جارو کردن شد.

کمی بعد متوجه شد مقداری خارو خاشاک آن طرف تر ریخته شده است. با خودش گفت: .با این که آن آشغال ها جلو در خانه من نیست، بهتر آنجا را هم تمیز کنم. هرچه باشد امروز روز ملاقات من با حضرت خضر است، نباید جاهای دیگر هم کثیف باشد..

مرد بیچاره با این فکر آب و جارو کردن را رها کرد و داخل خانه شد تا بیلی بیاورد و آشغال ها را بردارد. وقتی بیل به دست برمی گشت، همه اش به فکر ملاقات با خضر بود با این فکرها مشغول جمع کردن آشغال ها شد.

ناگهان صدای پایی شنید. سربلند کرد و دید پیرمردی به او نزدیک می‌شود. پیرمرد جلوتر که آمد سلام کرد.

مرد جواب سلامش را داد.

پیرمرد پرسید: صبح به این زودی اینجا چه می‌کنی؟

مرد جواب داد: دارم جلو خانه‌ام را آب و جارو می‌کنم. آخر شنیده‌ام که اگر کسی چهل روز تمام جلو خانه‌اش را آب و جارو کند،

حضرت خضر را می‌بیند..

پیرمرد گفت: حالا برای چی می‌خواهی خضر را ببینی؟

مرد گفت: آرزویی دارم که می‌خواهم به او بگویم..

پیرمرد گفت: چه آرزویی داری؟ فکر کن من خضر هستم، آرزویت را به من بگو..

مرد نگاهی به پیرمرد انداخت و گفت: برو پدرجان! برو مزاحم کارم نشو..

پیرمرد اصرار کرد: حالا فکر کن که من خضر باشم. هر آرزویی داری بگو..

مرد گفت: تو که خضر نیستی. خضر می‌تواند هر کاری را که از او بخواهی انجام بدهد..

پیرمرد گفت: گفتم که، فکر کن من خضر باشم هر کاری را که می‌خواهی به من بگو شاید بتوانم برایت انجام بدهم..

مرد که حال و حوصله‌ی جروب‌بحث کردن نداشت، رو به پیرمرد کرد و گفت: اگر تو راست می‌گویی و حضرت خضر هستی، این

بیل را پارو کن ببینم..

پیرمرد نگاهی به آسمان کرد. چیزی زیر لب خواند و بعد نگاهی به بیل مرد بیچاره انداخت. در یک چشم به هم زدن بیل مرد

بیچاره پارو شد. مرد که به بیل پارو شده‌اش خیره شده بود، تازه فهمید که پیرمرد رهگذر حضرت خضر بوده است. چند لحظه‌ای

که گذشت سر برداشت تا با خضر سلام و احوالپرسی کند و آرزوی اصلی‌اش را به او بگوید، اما از او خبری نبود.

مرد بیچاره فهمید که زحماتش هدر رفته است. به پارو نگاه کرد و دید که جز در فصل زمستان به درد نمی‌خورد در حالی که از

بیلش در تمام فصل‌ها می‌توانست استفاده کند.

از آن به بعد به آدم ساده‌لوحی که برای رسیدن به هدفی تلاش کند، اما در آخرین لحظه به دلیل نادانی و سادگی موفقیت و

موقعیتش را از دست بدهد، می‌گویند بیلش را پارو کرده است

خیاط هم در کوزه افتاد

در روزگار قدیم در شهر ری خیاطی بود که دکانش سر راه گورستان بود . وقتی کسی میمرد و او را به گورستان می بردند از جلوی دکان خیاط می گذشتند .

یک روز خیاط فکر کرد که هر ماه تعداد مردگان را بشمارد و چون سواد نداشت کوزه ای به دیوار آویزان کرد و یک مشت سنگ ریزه پهلوی آن گذاشت .

هر وقت از جلوی دکانش جنازه ای را به گورستان می بردند یک سنگ داخل کوزه می انداخت و آخر ماه کوزه را خالی می کرد و سنگها را می شمرد .

کم کم بقیه دوستانش این موضوع را فهمیدند و برایشان یک سرگرمی شده بود و هر وقت خیاط را می دیدند از او می پرسیدند چه خبر ؟ خیاط می گفت امروزه نفر تو کوزه افتادند .

روزها گذشت و خیاط هم مرد . یک روز مردی که از فوت خیاط اطلاعی نداشت به دکان او رفت و مغازه را بسته یافت .

از همسایگان پرسید : خیاط کجاست ؟

همسایه به او گفت : خیاط هم در کوزه افتاد .

و این حرف ضرب المثل شده و وقتی کسی به یک بلائی دچار می شود که پیش از آن درباره حرف می زده ، می گویند : ” خیاط در کوزه افتاد ” .

فوت کوزه گری

استاد کوزه گری بود که خیلی با تجربه بود و کوزه های لعابی که می ساخت خیلی مشتری داشت .

شاگردی نزد وی کار می کرد که زرنگ بود و استاد به او علاقه داشت و تمام تجربه های کاری خود را به او یاد داد .

شاگرد وقتی تمام کارها را یاد گرفت . شروع به ایراد گرفتن کرد و گفت مزد من کم است . و کم کم زمزمه کرد که من می

توانم بروم و برای خودم کارگاهی راه اندازی کنم و کلی فایده ببرم .

هرچه استاد کوزه گر از او خواش کرد مدتی دیگر نزد او بماند تا شاگردی پیدا کند و کمی کارها را یاد بگیرد تا استاد دست تنها

نباشد ، پسرک قبول نکرد و او را دست تنها گذاشت و رفت .

شاگرد رفت و کارگاهی راه اندازی کرد و همانطور که یاد گرفته بود کاسه ها را ساخت و رنگ کرد و روی آن لعاب داد و در کوره

گذاشت . ولی متوجه شد که رنگ کاسه های او مات است و شفاف نیست .

دوباره از نو شروع کرد و خاک خوبتر انتخاب کرد و در درست کردن خمیر بیشتر دقت کرد و بهترین لعاب را استفاده کرد و آنها را در کوره گذاشت ولی باز هم مشکل قبلی بوجود آمد .

شاگرد فهمید که تمام اسرار کار را یاد نگرفته . نزد استاد رفت و مشکل خود را گفت . و از استاد خواهش کرد که او را راهنمایی کند .

استاد از او پرسید که چگونه خاک را آماده می کند و چگونه لعاب را تهیه می کند و چگونه آنها در کوره می گذارد . شاگرد جواب تمام سوالها را داد .

استاد گفت : درست است که هر شاگردی باید روزی استاد شود ولی تو مرا بی موقع تنها گذاشتی . بیا یک سال اینجا بمان تا شاگرد تازه هم قدری کار یاد بگیرد و آن وقت من هم تو را راهنمایی خواهم کرد و تو به کارگاه خودت برو .

شاگرد قبول کرد یکسال آنجا ماند ولی هر چه دقت کرد متوجه اشتباه خودش نمی شد . یک روز استاد او را صدا زد و گفت بیا بگویم که چرا کاسه های لعابی تو مات است .

استاد کنار کوره ایستاد و کاسه ها را گرفت تا در کوره بگذارد به شاگردش گفت چشمهایت را باز کن تا فوت و فن کار را یاد بگیری .

استاد هنگام گذاشتن کاسه ها در کوره به آنها چند فوت می کرد . بعد از او پرسید : ” فهمیدی “ . شاگرد گفت : نه . استاد دوباره یک کاسه دیگر برداشت و چند فوت محکم به آن کرد و گرد و خاکی که از آن برخاسته بود به شاگرد نشان داد و گفت : این فوت و فن کار است ، این کاسه که چند روز در کارگاه می ماند پر از گرد و خاک می شود در کوره این گرد و خاک با رنگ لعاب مخلوط می شود و رنگ لعاب را کدر می کند . وقتی آنها فوت می کنیم گرد و غبار پاک می شود و لعاب خالص پخته می شود و رنگش شفاف می شود . حالا پی کارت برو که همه کارهایت درست بود و فقط همین فوت را کم داشت .

این مثل اشاره به کسی دارد که بسیار چیزها می داند ولی از یک چیز مهم آگاهی ندارد . مثلهای که به این موضوع دلالت دارند عبارتند از :

فلانی هنوز فوتش را یاد نگرفته

اگر کسی فوت این کار را به ما یاد می داد خوب بود

برو فوت آخری را یاد بگیر

همه چیز درست است و فقط فوتش مانده

بین همه پیامبرها جرجیس انتخاب کرده

روزی روباه ، خروسی را گرفت و دوید تا او را در یک جای امن بخورد .

خروس که جان خود را در خطر دید سعی کرد که حقه ای به روباه بزند تا او دهانش را باز کند و از دست او فرار کند بنابراین به او گفت : اگر مرا ول کنی در حق تو دعای خیر می کنم .

اما روباه که خیلی زرنگ بود جواب نداد و در دلش گفت : اگر دعای تو اجابت می شود برای خودت دعا کن .

خروس دوباره گفت : اگر مرا آزاد کنی هر شب یک مرغ چاق و چله برایت می آورم .

روباه جواب نداد و در دلش گفت : تمام کسانی که گرفتار می شوند همین حرف را میزند .

خروس هر چه حرف زد و سعی کرد که روباه جوابی به او بدهد موفق نشد تا اینکه وارد خرابه ای شدند . خروس دید که دیگر

فرصتی برای او نمانده است ، به روباه گفت : حالا که می خواهی مرا بخوری در این دم آخر از تو خواهشی دارم ، من خروس

دین داری هستم لاف قبل از خوردنم نام یکی از پیغمبرها را ببر تا راحتتر بمیرم . و او را به خدا قسم داد که نام یکی از

پیغمبرها را ببرد .

خروس می خواست تا از فرصت استفاده کند و هنگامیکه روباه دهنش با ز می شود تا نام یک پیغمبر را می برد ، فرار کند .

روباه که خیلی زرنگ بود متوجه منظور خروس شد ، ولی چون دلش به حال خروس سوخت خواست تا آرزوی او را برآورده کند و

همانطور که گردن خروس را با دندانش گرفته بود گفت : جرجیس (جرجیس یکی از پیامبران عهد قدیم است) و با این حيله

هم خواست خروس را برآورده کرد و هم مجبور نبود که دهانش را باز کند . (شما می دانید چرا مجبور نبود دهانش را باز کند ؟)

این ضرب المثل زمانی استفاده می شود که کسی از میان چیزهای مهمتر و معروف ، چیز گمنامی را انتخاب کند . یا چیزی را

پیدا کند که مناسب حال او باشد .

یک خشت هم بگذار در دیک

عروس خودپسندی ، آشپزی بلد نبود و نزد مادرشوهرش زندگی می کرد . مادرشوهر پخت و پز را بعهدده داشت . یک روز

مادرشوهر مریض شد و از قضا آن روز مهمان داشتند . عروس می خواست پلو بپزد ولی بلد نبود ، پیش خودش فکر کرد اگر از

کسی نپرسد پلویش خراب می شود و اگر از مادرشوهرش بپرسد آبرویش می رود و او را سرزنش می کند .

پیش مادر شوهرش رفت و سعی کرد طوری سوال کند که او متوجه نشود که بلد نیست آشپزی کند .

از مادرشوهر پرسید : چند پیمانۀ برنج بپزم که نه کم باشد ، نه زیاد ؟

مادر شوهر جواب سوال را داد و پرسید : پختن آنرا بلدی ؟

عروس گفت : اختیار دارید تا حالا هزار بار پلو پخته ام . ولی اگر شما هم بفرمائید بهتر است .

مادرشوهر گفت : اول برنج را خوب باید پاک می کنی .

عروس گفت : میدانم .

مادرشوهر گفت : بعد دو بار آنرا می شوئی و می گذاری تا چند ساعت در آب بماند .

عروس گفت : میدانم .

مادرشوهر گفت : برنجها را توی دیک می ریزی و روی آن آب می ریزی و کمی نمک می ریزی و می گذاری روی اجاق تا

بجوشد .

عروس گفت : اینها را می دانم .

مادرشوهر گفت : وقتی دیدی مغز برنج زیر دندان خشک نیست ، آنرا در آبکش بریز تا آب زیادی آن برود . بعد دوباره آنرا روی

دیک بگذار و رویش را روغن بده .

عروس گفت : اینها را می دانم .

مادر شوهر از اینکه هی عروس می گفت خودم می دانم ناراحت شد و فکر کرد به او درسی بدهد تا اینقدر مغرور نباشد ، برای

همین گفت : یک خشت هم بر در دیک بگذار و روی آنهم آتش بریز و بگذار تا یک ساعت بماند و برنج خوب دم بکشد .

عروس گفت : متشکرم ولی اینها را می دانستم .

عروس به تمام حرفها عمل کرد و آخر هم یک خشت خام بر در دیک گذاشت . ولی بعد از چند دقیقه خشت بر اثر بخار دیک وا

رفت و توی برنجها ریخت .

عروس که رفت پلو را بکشد دید پلو خراب شده و به شوهرش گله کرد . شوهرش پرسید : چرا خشت روی آن گذاشتی ؟

عروس گفت : مادرت یاد داد . راست که میگن عروس و مادرشوهر با هم نمی سازند .

مادر شوهر رسید و خنده کنان گفت : دروغ من در جواب دروغهای تو بود ، من اینکار را کردم تا خودپسندی را کنار بگذاری و

تجربه دیگران را مسخره نکنی .

عروس گفت : من ترسیدم شما مرا سرزنش کنید .

مادر شوهر گفت : سرزنش مال کسی است که به دروغ می خواهد بگوید که همه چیز را می دانم . هیچ کس از روز اول همه کارها را بلد نیست ولی اگر خودخواه نباشد بهتر یاد می گیرد . حالا هم ناراحت نباشید ، من جداگانه برایتان پلو پخته ام و حاضر است بروید آنرا بیاورید و سر سفره ببرید

این مثال وقتی به کار میرود که کسی چیزی بپرسد و بعد از شنیدن جواب بگوید : ” خودم همین فکر را می کردم “ و با این حرف راهنمایی طرف را بی منت کند به او طعنه می زند و می گویند : یک خشت هم بگذار در دیک

از این ستون به آن ستون فرج است

مردی به شهری مسافرت کرد و غریب بود . اتفاقا همان شب فردی به قتل میرسد . نگهبانان مرد غریب را نزدیک محل قتل دستگیر می کنند . و او را نزد قاضی می برند . و چون مرد ناشناس نتوانست بی گناهی خود را ثابت کند ، قاضی دستور اعدام صادر کرد

فردا مرد مسافر را به یک ستون بستند تا اعدام کنند . مرد هرچه گفت که بی گناه است و بعدا از این کار پشیمان خواهند شد ، جلاد گفت من باید دستور را اجرا کنم .

جلاد به او گفت که آخرین خواسته اش چیست .

مرد که دید مرگ نزدیک است گفت : مرا به آن یکی ستون ببندید و اعدام کنید .

جلاد فکر کرد که مرد قصد فرار دارد و این یک بهانه است و به او گفت این چه خواهش مسخره ای است !

مرد گفت : رسم این است که آخرین خواهش یک محکوم به اعدام اگر ضروری برای کسی نداشته باشد اجرا شود .

جلاد با احتیاط دست او را باز کرد و به ستون بعدی بست .

در همین هنگام حاکم و سوارانش از آنجا گذشتند و دیدند عده ای از مردم دور میدان جمع شدند ، علت را پرسیدند گفتند مردی را به دار می زنند . حاکم پرسید : چه کسی را ؟ جلاد جلو آمد و حکم قاضی را نشان داد .

حاکم گفت : مگر دستور جدید قاضی به شما نرسیده است ؟ جلاد گفت : آخرین دستور همین است .

حاکم گفت : این مرد بی گناه است ، او را آزاد کنید . قاتل اصلی دیشب به کاخ من آمد و گفت وقتی خبر اعدام این مرد را شنیده

، ناراحت شده که خون این مرد هم به گردن او بیافتد و با اینکه میترسیده خودش را معرفی کرد . من هم او را نزد قاضی

فرستادم و سفارش کردم که مجازاتش را تخفیف دهد .

مرد مسافر را آزاد کردند و او گفت : اگر مرا از آن ستون به این ستون نمی بستید تا حالا مرا اعدام کرده بودید . اگر خدا بخواهد از این ستون به آن ستون فرج است .

این ضرب المثل را هنگامی به کار می برند که فردی ناامید است و او را دلداری می دهند که در اندک فرصتی راه چاره پیدا می شود . (فرج به معنای گشایش در کار و رفع مشکل)

آستین نو ، بخور پلو

روزی ملا نصرالدین به یک مهمانی رفت و لباس کهنه ای به تن داشت . صاحبخانه با داد و فریاد او را از خانه بیرون کرد . او به منزل رفت و از همسایه خود ، لباسی گرانبها به امانت گرفت و آنرا به تن کرد و دوباره به همان میهمانی رفت . اینبار صاحبخانه با روی خوش جلو آمد و به او خوش آمد گفت و او را در محلی خوب نشاند و برایش سفره ای از غذاهای رنگین پهن کرد .

ملا از این رفتار خنده اش گرفت و پیش خود فکر کرد که این همه احترام بابت لباس نوی اوست .

آستین لباسش را کشید و گفت : آستین نو بخور پلو ، آستین نو بخور پلو .

صاحبخانه که از این رفتار تعجب کرده بود از ملا پرسید که چکار می کنی .

ملا گفت : من همانی هستم که با لباسی کهنه به میهمانی تو آمدم و تو مرا راه ندادی و حال که لباسی نو به تن کرده ام اینقدر احترام می گذاری . پس این احترام بابت لباس من است نه بخاطر من . پس آستین نو بخور پلو ، آستین نو بخور پلو ..

کفگیر به ته دیک خورده

برای پختن پلو بمقدار زیاد از قابلمه های بزرگی به نام دیک استفاده می کنند. و از قاشق های بزرگی بنام کفگیر برای هم زدن و کشیدن پلو استفاده می شود .

در زمانهای قدیم که مردم نذر می کردند و غذا می پختن ، مردم برای گرفتن غذای نذری صف می کشیدند . از آنجا که جنس کفگیرها فلزی بود وقتی به دیک می خورد صدا می داد .

هنگامی که غذا در حال تمام شدند بود و پلو به انتها میرسید این کفگیر در اثر برخورد به دیک صدا می داد و آشپزها وقتی که غذا تمام میشد کفگیر را ته دیک می چرخاندند و با اینکار به بقیه کسانی که در صف بودند خبر میدادند که غذا تمام شده است . کم کم این کار بصورت ضرب المثل در آمد و وقتی کسی از آنها سوال می کرد که غذا چی شد . می گفتند از بدشانسی وقتی به ما رسید کفگیر به ته دیک خورد(یعنی غذا تمام شد) .

امروزه از این ضرب المثل موقعی استفاده می شود که می خواهند به فردی بگویند دیر رسیده و دیگر مثل قبل توانائی یا ثروت قبلی را ندارد و قادر به کمک کردن به او نیستند .

باد آورده

در زمان سلطنت خسرو پرویز بین ایران و روم جنگ شد و در این جنگ ایرانیها پیروز شدند و قسطنطنیه که پایتخت روم بود بمحاصره ی ارتش ایران در آمد و سقوط آن نزدیک شد .

مردم رم فردی را به نام هرقل به پادشاهی برگزیدند . هرقل چون پایتخت را در خطر می دید ، دستور داد که خزائن جواهرت روم را در چهار کشتی بزرگ نهادند تا از راه دریا به اسکندیه منتقل سازند تا چنانچه پایتخت سقوط کند ، گنجینه ی روم بدست ایرانیان نیافتد .

اینکار را هم کردند . ولی کشتیها هنوز مقداری در مدیترانه نرفته بودند که ناگهان باد مخالف وزید و چون کشتیها در آن زمان با باد حرکت می کردند ، هرچه ملاحان تلاش کردند نتوانستند کشتیها را به سمت اسکندریه حرکت دهند و کشتی ها به سمت ساحل شرقی مدیترانه که در تصرف ایرانیان بود در آمد .

ایرانیان خوشحال شدند و خزائن را به تیسفون پایتخت ساسانی فرستادند .

خسرو پرویز خوشحال شد و چون این گنج در اثر تغییر مسیر باد بدست ایرانیان افتاده بود خسرو پرویز آنرا (گنج باد آورده) نام نهاد .

از آنروز به بعد هرگاه ثروت و مالی بدون زحمت نصیب کسی شود ، آنرا بادآورده می گویند .

شتر دیدی ، ندیدی

مردی در صحرا بدنبال شترش می گشت تا اینکه به پسر با هوشی برخورد . سراغ شتر را از او گرفت . پسر گفت : شترت یک چشمش کور بود؟ مرد گفت: بله . پسر پرسید : آیا یک طرف بار شیرین و طرف دیگرش ترش بود ؟ مرد گفت : بله . حالا بگو شتر کجاست ؟ پسر گفت من شتری ندیدم .

مرد ناراحت شد و فکر کرد که شاید این پسر بلائی سر شتر او آورده و پسرک را نزد قاضی برد و ماجرا را برای قاضی تعریف کرد .

قاضی از پسر پرسید . اگر تو شتر را ندیدی چطور مشخصات او را درست داده ای ؟

پسرک گفت : در راه ، روی خاک اثر پای شتری دیدم که فقط سبزه های یک طرف را خورده بود . فهمیدم که شاید شتر یک چشمش کور بود .

بعد دیدم در یک طرف راه مگس بیشتر است و یک طرف دیگر پشه بیشتر است . و چون مگس شیرینی دوست دارد و پشه ترشی را نتیجه گرفتم که شاید یک لنگه بار شتر شیرینی و یک لنگه دیگر ترشی بوده است .

قاضی از هوش پسرک خوشش آمد و گفت : درست است که تو بی گناهی ولی زبانت باعث دردسرت شد . پس از این به بعد شتر دیدی ، ندیدی !!

این مثل هنگامی کاربرد دارد که پرحرفی باعث دردسر می شود . آسودگی در کم گفتن است و چکار داری که دخالت کنی ، شتر دیدی ندیدی و خلاص .

ما پوستین ول کردیم ، پوستین ما رو ول نمی کنه

سیلابی از کوهستان جاری شده بود و از رودخانه می گذشت . مرد بی نوائی از آنجا عبور می کرد ، چیزی در آب شناور دید و فکر کرد خیک یا پوستینی در آب شناور است

مرد لخت شد و خودش را به آب زد به این امید که آنرا بگیرد و با فروشش چیزی برای خود بخرد

ولی آنچه سیلاب آورده بود نه پوستین بود و نه خیک روغن ، بلکه یک خرس زنده بود که در سیلاب گرفتار شده بود خرس دست و پا می زد تا دستش را به چیزی بند کند . همین که مرد نزدیک شد و دستش را دراز کرد که پوستین را بگیرد ، خرس برای نجاتش به او چسبید . مردم دیدند که مرد نیز همراه سیل پیش می رود فریاد زدند : اگر نمی توانی پوستین را بیاوری و لش کن و برگرد .

مرد جواب داد : بابا ، من پوستین را ول کردم ، پوستین مرا ول نمی کند .

این مثل هنگامی استفاده میشود که فردی به امید سودی در کاری دخالت کند و در آن گرفتار شود . و اگر کسی به او نصیحت کند که از خیر این کار بگذرد برای دفاع از خود این مثل را استفاده می کند .

دعوا سر لحاف ملا بود

در یک شب زمستانی سرد ، ملا در رختخواب خوابیده بود که یکباره صدای غوغا از کوچه بلند شد .

زن ملا به او گفت که بیرون برو و ببیند که چه خبر است .

ملا گفت : به ما چه ، بگیر بخواب . زنش گفت : یعنی چه که به ما چه ؟ پس همسایگی به چه درد می خورد .

سرو صدا ادامه یافت و ملا که می دانست بگو مگو کردن با زنش فایده ای ندارد . با بی میلی لحاف را روی خودش انداخت و به کوچه رفت .

گویا دزدی به خانه یکی از همسایه ها رفته بود ولی صاحبخانه متوجه شده بود و دزد موفق نشده بود که چیزی بردارد. دزد در کوچه قایم شده بود همین که دید کم کم همسایه ها به خانه اشان برگشتند و کوچه خلوت شد ، چشمش به ملا و لحافش افتاد و پیش خود فکر کرد که از هیچی بهتر است . بطرف ملا دوید ، لحافش را کشید و به سرعت دوید و در تاریکی گم شد. وقتی ملا به خانه برگشت . زنش از او پرسید : چه خبر بود ؟

ملا جواب داد : هیچی ، دعوا سر لحاف من بود . و زنش متوجه شد که لحافی که ملا رویش انداخته بود دیگر نیست . این ضرب المثل را هنگامی استفاده می شود که فردی در دعوائی که به او مربوط نبوده ضرر دیده یا در یک دعوای ساختگی مالی را از دست داده است .

یک کلاغ ، چهل کلاغ

ننه کلاغه صاحب یک جوجه شده بود . روزها گذشت و جوجه کلاغ کمی بزرگتر شد . یک روز که ننه کلاغه برای آوردن غذا بیرون میرفت به جوجه اش گفت : عزیزم تو هنوز پرواز کردن بلد نیستی نکنه وقتی من خونه نیستم از لانه بیرون بپری . و ننه کلاغه پرواز کرد و رفت

هنوز مدتی از رفتن ننه کلاغه نگذشته بود که جوجه کلاغ بازیگوش با خودش فکر کرد که می تواند پرواز کند و سعی کرد که بپرد ولی نتوانست خوب بال و پر بزند و روی بوته های پایین درخت افتاد .

همان موقع یک کلاغ از اونجا رد میشد ، چشمش به بچه کلاغه افتاد و متوجه شد که بچه کلاغ نیاز به کمک دارد . او رفت که بقیه را خبر کند و ازشان کمک بخواهد

پنج کلاغ را دید که روی شاخه ای نشسته اند گفت : ” چرا نشسته اید که جوجه کلاغه از بالای درخت افتاده. “ کلاغ ها هم پرواز کردند تا بقیه را خبر کنند .

... تا اینکه کلاغ دهمی گفت : ” جوجه کلاغه از درخت افتاده و فکر کنم نوکش شکسته . “ و همینطور کلاغ ها رفتند تا به بقیه خبر بدهند .

... کلاغ بیستمی گفت : ” کمک کنید چون جوجه کلاغه از درخت افتاده و نوک و بالش شکسته . “

همینطور کلاغ ها به هم خبر دادند تا به کلاغ چهلمی رسید و گفت: "ای داد و بیداد جوجه کلاغه از درخت افتاده و فکر کنم که مرده."

همه با آه و زاری رفتند که خانم کلاغه را دلداری بدهند. وقتی اونجا رسیدند، دیدند، ننه کلاغه تلاش میکند تا جوجه را از توی بوته ها بیرون آورد.

کلاغ ها فهمیدند که اشتباه کردند و قول دادند تا از این به بعد چیزی را که ندیده اند باور نکنند.

از اون به بعد این یک ضرب المثل شده و هرگاه یک خبر از افراد زیادی نقل شود بطوریکه به صورت نادرست در آید، می گویند خبر که یک کلاغ، چهل کلاغ شده است

پس نباید به سخنی که توسط افراد زیادی دهن به دهن گشته، اطمینان کرد زیرا ممکن است بعضی از حقایق از بین رفته باشد و چیزهای اشتباهی به آن اضافه شده باشد

فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه

موشی بنام فلفل در دشت برای خودش لانه ای درست کرد و خیالش راحت بود که زمستان را بخوبی سپری می کند.

یک روز گاوی برای علف خوردن به دشت آمد و روی لانه آقا موشه نشست و مشغول استراحت شد.

موش آمد و از آقای گاو خواهش کرد که از روی لانه اش بلند شود تا خراب نشود. ولی گاو هیچ توجهی به موش نکرد و گفت:

"تو نیم وجبی به من دستور می دهی که از اینجا بلند شوم. می دانی من کی هستم، می دانی من چقدر قوی و پر زورم، حالا برو پی کارت و بگذار استراحت کنم."

موش دوباره خواهش و التماس کرد ولی فایده ای نداشت و گوش آقا گاو به این حرفها بدهکار نبود. موش پیش خودش فکر

کرد، حالا که با خواهش کردن مشکلش حل نشده باید کار دیگری بکند.

بعد یکدفعه روی آقا گاو پرید. گاو از خواب بیدار شد و خودش را تکان داد. موش روی گوش گاو پرید و یک گاز محکم از

گوش او گرفت. گاو از جایش بلند شد و شروع به تکان دادن سرش کرد. ولی موش روی زمین پرید و در یک سوراخ پنهان شد و گاو نتوانست کاری کند.

وقتی گاو دوباره خوابش برد، موش دم گاو را گاز گرفت و روی درخت پرید. گاو از درد بیدار شد. خیلی عصبانی بود، سعی کرد

که بالا بپرد و موش را بگیرد تا ادبش کند ولی دستش به او نمی رسید.

موش گفت: "اگه بازم روی لونه من بخوابی، گازت می گیرم."

گاو دید ، چاره ای ندارد جز اینکه از آنجا برود و جای دیگری بخوابد . گاو پیش خودش گفت : ” فلفل نبین چه ریزه ، بشکن ببین چه تیزه . با این قد و قواره فسقلی اش چه جوری حریف من شد . “
موش با اینکه خیلی کوچکتر از گاو بود توانست مشکلش را حل کند .

پس کارآیی هر کس و هر چیز به قد و قواره اش نیست ، مثل فلفل قرمز ، با اینکه کوچک است ولی وقتی می خوریم از بس تند است دهانمان می سوزد .

اگر پیش همه شرمنده ام پیش دزده رو سفیدم

یکی از ثروتمندان ، میهمانی باشکوهی ترتیب داد و از همه‌ی اشراف و مقامات بلندپایه‌ی شهر دعوت کرد تا در میهمانی‌اش شرکت کنند.

همه‌ی میهمانان خوشحال به نظر می‌رسیدند. انواع و اقسام غذاها، میوه‌ها، نوشیدنی‌ها، شیرینی‌ها و خوردنی‌های ، برای پذیرایی از میهمانان آماده شده بود . خدمتگزاران از میهمانان پذیرایی می‌کردند.

یکی از خدمتگزاران بیمار و ضعیف بود و قدرت حرکت زیادی نداشت. به همین دلیل کارش این شده بود که گوشه‌ای بنشیند و کفش میهمانان را جفت کند.

به‌خاطر بیماری حال و حوصله‌ی خندیدن و خوش‌آمد گفتن هم نداشت. سرش را پایین انداخته بود و کار خودش را می‌کرد.

ناگهان یکی از میهمانان با صدای بلندی گفت: ” ساعت! ساعت طلای گران‌قیمتم نیست.“

میهمانان دور مردی که ساعت طلایش گم شده بود، جمع شدند و هرکس حرفی می‌زد:

مطمئن هستید که آن را با خودتان آورده بودید؟

نکند ساعتتان را توی خانه‌ی خودتان جا گذاشته باشید.

بهتر نیست جیب لباس‌هایتان را یک‌بار دیگر بگردید؟

شاید کسی ساعت شما را دزدیده باشد.

آخر اینجا کسی نیست که اهل دزدی باشد.

بله، راست می‌گفت. کسی باور نمی‌کرد که حتی یکی از آن میهمانان ثروتمند و با شخصیت دزد باشد.

صاحب ساعت گفت: ” بله حتماً یک‌نفر آن را دزدیده است. من ساعت طلایم را با خودم به اینجا آورده بودم. مطمئنم، همین

نیم‌ساعت پیش بود که به ساعت‌نگاه کردم ببینم ساعت چند است.“

صاحب ساعت از این که ساعت باارزش و طلای خودش را از دست داده خیلی ناراحت بود. اما میزبان از او ناراحت تر بود. او اصلاً دلش نمی‌خواست میهمانی باشکوهش بهم بخورد و آن همه هزینه و دردسری که تحمل کرده از بین برود.

میهمانی تقریباً بهم خورد. همه دنبال ساعت طلا می‌گشتند. اوضاع ناجور میهمانی را فریاد یک نفر ناجورتر کرد: "هر کس خواست از باغ خارج شود بگردید تا شک و تردیدها از بین برود."

این حرف، توهین بزرگی به آن میهمانان عالیقدر به حساب می‌آمد

صدای اعتراض همه بلند شده بود که ناگهان یکی از میهمانان رو کرد به بقیه و با صدای بلند گفت: "ما آدم‌های با شخصیتی هستیم. مسلماً دزدی ساعت کار هیچ یک از ما نیست. اما من فکر می‌کنم دزد ساعت را پیدا کرده‌ام."

همه به حرف‌های او توجه کردند. او با اطمینان خدمتگزار بیمار و ضعیف را نشان داد و گفت: "رفتار او خیلی مشکوک است. حتماً ساعت را او دزدیده است."

پیش از این که صاحب میهمانی واکنشی از خود نشان بدهد، خدمتگزاران دیگر به سر آن خدمتگزار بیچاره ریختند و تمام سوراخ‌سمبه‌های لباسش را جستجو کردند.

خدمتگزار بیچاره که گناهی نداشت، با ناله گفت: "اگر پیش همه شرمندهم، پیش دزد رو سفیدم. لااقل یک نفر توی این جمع هست که به بی‌گناهی من اطمینان دارد. و او کسی جز دزد ساعت طلا نیست."

نگاه خدمتگزار بیچاره، هنگامی که این حرف را می‌زد، به‌سوی همان کسی بود که او را متهم به دزدی کرده بود. ناخودآگاه همه متوجه او شدند. میزبان به‌طرف او رفت و گفت: "چه ناراحت بشوی و چه نشوی باید تو را بگردم." و پیش از آن که مرد فرصت دفاع از خود را پیدا کند، به جستجوی جیب‌های او پرداخت.

خیلی زود ساعت طلا از توی جیب بغل میهمان ثروتمند پیدا شد. همه فهمیدند که بی‌هوده به خدمتگزار بیچاره اتهام دزدی زده‌اند. میهمان با سری افکنده میهمانی را ترک کرد.

از آن به بعد، وقتی آدم بی‌گناهی امکان دفاع از خود را نداشته باشد، می‌گوید: "اگر پیش همه شرمندهم، پیش دزد رو سفیدم."

علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد

در زمان‌های دور، کشتی بزرگی دچار توفان شد و باعث شد که کشتی غرق شود. مسافران کشتی توی آب افتادند. در میان مسافران، مردی توانست خودش را به تخته‌پاره‌ای برساند و به آن بچسبد

موج‌ها تخته‌پاره و مسافرش را با خود به ساحل بردند. وقتی مرد چشمش را باز کرد، خود را در ساحلی ناشناخته دید بدون هدف راه افتاد تا به روستا یا شهری برسد. راه زیادی نرفته بود که از دور خانه‌هایی را دید. قدم‌هایش را تندتر کرد و به دروازه شهر رسید.

در دروازه‌ی شهر گروه زیادی از مردم ایستاده بودند. همه به سوی او رفتند. لباسی گران‌قیمت به تنش پوشاندند. او را بر اسبی سوار کردند و با احترام به شهر بردند. مسافر از این که نجات پیدا کرده خوشحال بود اما خیلی دلش می‌خواست بفهمد که اهالی شهر چرا آن قدر به او احترام می‌گذارند. با خودش گفت: نکند مرا با کس دیگری عوضی گرفته‌اند..

مردم شهر او را یگراست به قصر باشکوهی بردند و به‌عنوان شاه بر تخت نشانند. مرد مسافر که عاقل بود، سعی کرد به این راز پی ببرد. عاقبت به پیرمردی برخورد که آدم خوبی به نظر می‌رسید. محبت زیادی کرد تا اعتماد پیرمرد را به خود جلب کرد. در ضمن گفتگوها فهمید که مردم آن شهر رسم عجیبی دارند.

پیرمرد، به او گفت: معمولاً شاهان وقتی چندسال بر سر قدرت می‌مانند، ظالم می‌شوند. ما به همین دلیل هر سال یک شاه برای خودمان انتخاب می‌کنیم. هر سال شاه سال پیش خودمان را به دریا می‌اندازیم و کنار دروازه‌ی شهر منتظر می‌مانیم تا کسی از راه برسد. اولین کسی که وارد شهر بشود، او را بر تخت شاهی می‌نشانیم. تختی که یکسال بیشتر عمر نخواهد داشت. مسافر فهمید که چه سرنوشتی در پیش روی اوست. دو ماه بود که به تخت پادشاهی رسیده بود. حساب کرد و دید ده ماه بعد او را به دریا می‌اندازند. او برای نجات خود فکری کرد:

از فردا بدون این که اطرافیان بفهمند توی جزیره‌ای که در همان نزدیکی‌ها بود کارهای ساختمانی یک قصر آغاز شد. در مدت باقی‌مانده، شاه یکساله هم قصرش را در جزیره ساخت و هم مواد غذایی و وسایل مورد نیاز زندگی‌اش را به جزیره انتقال داد. ده ماه بعد، وقتی شاه خوابیده بود، مردم ریختند و بدون حرف و گفتگو شاهی را که یکسال پادشاهی‌اش به سر آمده بود از قصر بردند و به دریا انداختند.

او در تاریکی شب شنا کرد تا به یکی از قایق‌هایی که دستور داده بود آن دور و برها منتظرش باشند رسید. سوار قایق شد و به طرف جزیره راه افتاد. به جزیره که رسید، صبح شده بود. خدا را شکر کرد به طرف قصری که ساخته بود رفت اما ناگهان با همان پیرمردی که دوستش شده بود روبه‌رو شد. به پیرمرد سلام کرد و پرسید: تو اینجا چه می‌کنی؟

پیرمرد جواب داد: من تمام کارهای تو را زیر نظر داشتم. بگو ببینم تو چه شد که به فکر ساختن این قصر در این جزیره افتادی؟

مسافر گفت: من مطمئن بودم که واقعه‌ی به دریا افتادن من اتفاق خواهد افتاد، به همین دلیل گفتم که پیش از وقوع و به وجود آمدن این واقعه باید فکری به حال خودم بکنم..

پیرمرد گفت: تو مرد باهوشی هستی. اگر اجازه بدهی من هم در کنار تو همین جا بمانم

از آن پس، وقتی کسی دچار مشکلی می‌شود که پیش از آن هم می‌توانسته جلو مشکلش را بگیرد و یا هنگامی که کسی برای آینده برنامه‌ریزی می‌کند، گفته می‌شود که علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد

قسم روباه را بارو کنیم یا دم خروسو؟

یکی بود ، یکی نبود ، خروسی بود بال و پرش رنگ طلا ، انگاری پیرهنی از طلا، به تن کرده بود ، تاج قرمز سرش مثل تاج شاهان خودنمائی می کرد . خروس ما اینقدر قشنگ بود که اونو خروس زری پیرهن پری صدا می کردند .
خروس زری از بس مغرور و خوش باور بود همیشه بلا سرش می اومد برای همین آقا سگه همیشه مواظبش بود تا برایش اتفاقی نیافته .

روزی از روزا آقا سگه اومد پیش خروس زری پیرهن پری ، بهش گفت : خروس زری جون .

خروسه گفت : جون خروس زری

سگ گفت : پیرهن پری جون

خروس : جون پیرهن پری

سگ : می خوام برم به کوه دشت ، برو تو لونه ، نکنه بازم گول بخوری ، درو رو کسی وا نکنی

خروس گفت : خیالت جمع باشه ، من مواظب خودم هستم .

آقا سگه رفت ، بی خبر از اینکه روباه منتظر دور شدن اون بود .

همینکه آقا سگه حسابی دور شد ، روباه ناقلا جلوی لونه خروس زری اومد تا نقشه اش رو عملی کنه ، جلوی پنجره ایستاد و شروع کرد به آواز خوندن :

ای خروس سحری چشم نخود سینه زری

شنیدم بال و پرت ریخته نداشتن بینم

نکنه تاج سرت ریخته نداشتن بینم

خروس زری که به خوشگلی خودش افتخار میکرد خیلی بهش بر خورد ، داد زد : ” نه بال و پرم ریخته ، نه تاج سرم ریخته . “

روباه گفت آگه راست میگی ، بیا پنجره رو باز کن تا ببینمت .

خروس مغرور پنجره رو باز کرد و جلوی پنجره نشست و گفت : بیا این بال و پر ، اینم تاج سرم .

و همینکه خروس سرش رو خم کرد که تاجش و نشون بده ، روباه بدجنس پرید و گردن خروس را گرفت .

خروس زری داد زد : آی کمک ، کمک ، آقا سگه به دادم برس .

آقا سگه با گوشه‌های تیزش صدای خروس زری را شنید و به طرف صدا دوید .

دوید و دوید تا به روباه رسید . از روباه پرسید : ” آی روباه ناقتلا خروس زری را ندیدی ؟ “

روباه که دهان آقا خروسه رو بسته بود و اونو توی کوله پشتی انداخته بود ، شروع کرد به قسم خوردن که والا ندیدم ، من از

همه چیز بی خبرم ، و پشت سر هم قسم می خورد .

یکدفعه چشم آقا سگه به کوله پشتی افتاد و گفت : ” قسم روباه و باور کنم یا دم خروس را ؟ “

آقا روباه تازه متوجه شد که دم خروس از کوله پشتی اش بیرون آمده ، پس کوله پشتی اش رو انداخت و تا می توانست دوید

تا از دست سگ نجات پیدا کند .

و خروس زری پیرهن پری هم همراه آقا سگه به خونشان برگشتند .

آره بچه ها جون وقتی کسی دروغی بگه ، ولی نشانهائی وجود داشته باشه که حرف او را نقض کنه از این ضرب المثل استفاده

می شود .

هنوز دو قورت و نیمش باقی مانده

می گویند حضرت سلیمان زبان همه جانداران را می دانست ، روزی از خدا خواست تا یک روز تمام مخلوقات خدا را دعوت کند .

از خدا پیغام رسید ، مهمانی خوب است ولی هیچ کس نمی تواند از همه مخلوقات خدا یک وعده پذیرائی کند .

حضرت سلیمان به همه آنها که در فرمانش بودند دستور داد تا برای جمع آوری غذا بکوشند و قرار گذاشت که فلان روز در

ساحل دریا وعده مهمانی است .

روزی که مهمانی بود به اندازه یک کوه خوراکی جمع شده بود . در شروع مهمانی یک ماهی بزرگ سرش را از آب بیرون آورد و

گفت : خوراک مرا بدهید .

یک گوسفند در دهان ماهی انداختند . ماهی گفت : من سیر نشدم . بعد یک شتر آوردند ولی ماهی سیر نشده بود .

حضرت سلیمان گفت : او یک وعده غذا مهمان است آنقدر به او غذا بدهید تا سیر شود .

کم کم هر چه خوراکی در ساحل بود به ماهی دادند ولی ماهی سیر نشده بود . خدمتکاران از ماهی پرسیدند : مگر یک وعده غذای تو چقدر است ؟

ماهی گفت : خوراک من در هر وعده سه قورت است و این چیزهایی که من خورده ام فقط به اندازه نیم قورت بود و هنوز دو قورت ونیمش باقی مانده است .

ماجرای را برای سلیمان تعریف کردند و پرسیدند چه کار کنیم هنوز مهمانها نیامده اند و غذاها تمام شده و این ماهی هنوز سیر نشده .

حضرت سلیمان در فکر بود که مورچه پیری به او گفت : ران یک ملخ را به دریا بیاندازید و اسمش را بگذارید آبگوشت و به ماهی بگوئید دو قورت و نیمش را آبگوشت بخورد .

از آن موقع این ضرب المثل بوجود آمده و اگر فردی به قصد خیر خواهی به کسی محبت کند و فرد محبت شونده طمع کند و مانند طلبکار رفتار کند می گویند : عجب آدم طمعکاری است تازه هنوز دو قورت ونیمش هم باقی است .

بزرگ نمیر بهار می آد ، خربزه و خیار می آد

حسنی با مادر بزرگش در ده قشنگی زندگی می کرد . حسنی یک بزغاله داشت و اونو خیلی دوست داشت . روزها بزغاله را به صحرا می برد تا علف تازه بخورد .

هنوز پاییز شروع نشده بود که حسنی مریض شد و یک ماه در خانه ماند . مادر بزرگ حسنی گاه و یونجه ای که در انبار داشتند به بزغاله می داد .

وقتی حال حسنی خوب شده بود ، دیگر علف تازه ای در صحرا نمانده بود . آن سال سرما زود از راه رسید .

همه جا پر از برف شد و گاه و یونجه ها ی انبار تمام شد . بزغاله از گرسنگی مع مع می کرد . حسنی که دلش به حال بزغاله گرسنه می سوخت اونو دلداری می داد و می گفت : “ صبر کن تا بهار بیاید آنوقت صحرا پر از علف می شود و تو کلی غذا می خوری . ”

مادر بزرگ که حرفهای حسنی را شنید خنده اش گرفت و گفت : تو مرا یاد این ضرب المثل انداختی که می گویند بزرگ نمیر بهار میاد خربزه و خیار میاد . آخه پسر جان با این حرفها که این بز سیر نمی شود .

به خانه همسایه برو و مقداری گاه از آنها قرض بگیر تا وقتی که بهار آمد قرضت را بدهی .

حسنی از همسایه ها گاه قرض کرد و به بزرگ داد و بزرگ وقتی سیر شد شاد و شنگول ، مشغول بازی شد .

دوستی خاله خرسه

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود . پیرمردی در دهی دور در باغ بزرگی زندگی می کرد . این پیرمرد از مال دنیا همه چیز داشت ولی خیلی تنها بود ، چون در کودکی پدر و مادرش از دنیا رفته بود و خواهر و برادری نداشت . او به یک شهر دور سفر کرد تا در آنجا کار کند . اوایل ، چون فقیر بود کسی با او دوست نشد و هنگامیکه او وضع خوبی پیدا کرد حاضر نشد با آنها دوست شود ، چون می دانست که دوستی آنها برای پولش است

یک روز که دل پیرمرد از تنهائی گرفته بود به سمت کوه رفت . در میان راه یک خرس را دید که ناراحت است . از او علت ناراحتیش را پرسید . خرس جواب داد : ” دیگر پیر شده ام ، بچه هایم بزرگ شده اند و مرا ترک کرده اند و حالا خیلی تنها هستم . “

وقتی پیرمرد داستان زندگی را برای خرس گفت ، آنها تصمیم گرفتند که با هم دوست شوند .

مدتها گذشت و بخاطر محبتهای پیرمرد ، خرس او را خیلی دوست داشت . وقتی پیرمرد می خواید خرس با یک دستمال مگسهای او را می پراند . یک روز که پیرمرد خوابیده بود ، چند مگس سمج از روی صورت پیرمرد دور نمی شدند و موجب آزار پیرمرد شدند .

عاقبت خرس با وفا خشمگین شد و با خود گفت : ” الان بلائی سرتان بیاورم که دیگر دوست عزیز مرا اذیت نکنید . “ و بعد یک سنگ بزرگ را برداشت و مگسها را که روی صورت پیرمرد نشسته بودند بشانه گرفت و سنگ را محکم پرت کرد . و بدین ترتیب پیرمرد جان خود را در راه دوستی با خرس از دست داد . و از اون موقع در مورد دوستی با فرد نادانی که از روی محبت موجب آزار دوست خود می شود این مثل معروف شده که می گویند ” دوستی فلانی مثل دوستی خاله خرسه است . “

از آسمان افتاد

این مثل در مورد افرادی که به قدرت و زورمندی خود می بالند به کار می رود. فی المثل فلان گردن کلفت به اتکای نفوذ و نقودش مالی را به زور تصرف کند و به هیچ وجه حاضر به خلع ید و استرداد ملک و مال مغضوبه نشود. عبارتی که می تواند معرف اخلاق و روحیات این طبقه از مردم واقع شود این جمله است که در مورد اینها گفته می شود:

مثل اینکه آقا از آسمان افتاده!

این مثل مربوط به عصر و زمان قاجاریه است که چند واقعه جالب و آموزنده آن را بر سر زبانها انداخته است:

حجة الاسلام حاجی سید محمد باقر شفتی، عالم و فقیه عالیقدر شیعیان در عصر فتحعلی شاه و محمد شاه قاجار در اصفهان سکونت داشت. مطالعه تاریخچه زندگی این مرد بزرگوار از زمان طلبگی و فقر و ناداری در نجف اشرف، که غالباً از شدت جوع و گرسنگی غش می کرد، تا زمان مراجعت و مرجعیت در اصفهان و چگونگی ثروتمند شدن، که از رهگذر خوراندن و سیر گردانیدن سگی گرگین و توله هایش که گرسنگی آنها را بر گرسنگی خود و اهل و عیالش مقدم داشته، به دست آمده است؛ جداً خواندنی و آموزنده است.

سید شفتی در مرافعات، بسیار دقیق بود و طول می داد به قسمی که بعضی از مرافعاتش بیش از یک سال هم طول می کشید تا حقیقت مطلب به دستش آید. تدبیر و فراست او در امر قضا و مرافعات به منظور کشف حقیقت زیاده از آن است که در این مقالت آید. از جمله مرافعاتش به اقتضای مقال این بود که به گفته میرزا محمد تنکابنی:

«... زنی خدمت آن جناب رسید و عرض کرد کدخدای فلان قریه ملک صغار مرا غضب کرده. کدخدا را حاضر کردند. او منکر برآمده و چهارده حکم از چهارده قاضی اصفهان گرفته و در همه مجالس آن زن را جواب گفته.

سید (حجة الاسلام شفتی را سید می نامند و مسجد سید در اصفهان از بناهای اوست) آن احکام را ملاحظه کرد و آن نوشتجات را پیش روی خود بالای هم گذاشته، پس به آن زن گفت که: "کدخدا مرد درستی است و سخن بقاعده می گوید!" آن زن شروع به الحاح و آه و ناله نمود. سید به مرافعات دیگر اشتغال فرمود و در میان مرافعات پرسید که: "ای کدخدا، مگر تو این ملک را خریده ای؟" گفت: "نه، مگر در مالکیت خریدن لازم است؟" سید گفت: "نه، ضروری نیست." باز مشغول سایر مرافعات شد. در آن اثنا از کدخدا پرسید که: "این ملک از باب صلح یا وصیت به شما رسیده؟" گفت: "نه، مگر در مالکیت اینگونه انتقال شرط است؟" سید فرمود: "نه." پس در اثنای مرافعات یک یک از نواقض شرعیه را نام برد و آن شخص همه را نفی کرده اقرار بر عدم آنها نمود. سید گفت: "پس به چه سبب این ملک به تو انتقال یافته؟" گفت که: "سببی نمی خواهد. از آسمان سوراخی پدید آمده و به گردن می افتاده." سید فرمود: "چرا از آسمان برای من ملک نمی آید؟! برو ملک صغار این زن را رد کن که تو غاصبی." پس سید آن چهارده حکم را درید و به خواهش آن زن حکمی به کدخدای قریه خود نوشت که: آن ملک را گرفته تسلیم آن زن نموده باش...»

اما واقعه دیگری که در زمان ناصرالدین شاه قاجار اتفاق افتاده به شرح زیر است:

محمد ابراهیم خان معمار باشی ملقب به وزیر نظام که مردی بسیار هشیار و زیرک بود از طرف کامران میرزا نایب السلطنه (وزیر جنگ ناصرالدین شاه) مدتی حکومت تهران را بر عهده داشت. در طول مدت حکومتش شهر تهران در نهایت نظم و آرامش بود.

با مجازاتهایی سختی که برای خاطیان و متخلفان وضع کرده بود، هیچ کس یارای دم زدن نداشت و تهرانیها از آرامش و آسایش کامل برخوردار بودند.

روزی یکی از اهالی تهران به وزیر نظام شکایت کرد که چون عازم زیارت مشهد بودم، خانه ام را برای حفاظت و نگاهداری به فلان روضه خوان دادم. اکنون که با خانواده ام از مشهد مراجعت کردم مرا به خانه راه نمی دهد. حرفش این است که متصرفم و تصرف قاطعترین دلیل مالکیت است. هر کس ادعایی دارد برود اثبات کند! وزیر نظام بر صحت ادعای شاکی یقین حاصل کرد و روضه خوان غاصب را احضار نمود تا اسناد و مدارک تملک را ارائه نماید. غاصب شانه بالا انداخت و گفت: "دلیل و مدرک لازم ندارد، خانه مال من است زیرا متصرفم." حاکم گفت: "در تصرف تو بحثی نیست، فقط می خواهم بدانم که چگونه آن را تصرف کردی؟" غاصب مورد بحث که خیال می کرد وزیر نظام از صدای کلفت و اظهارات مقفی و مسجع و دلیل تصرفش حساب می برد با کمال بی پروایی جواب داد: "از آسمان افتادم توی خانه و متصرفم. از متصرف مدرک نمی خواهند".

وزیر نظام دیگر تأمل را جایز ندید و فرمان داد آن روحانی نما را همان جا به چوب بستند و آن قدر شلاق زدند تا از هوش رفت. آنگاه به ذیحق بودن مدعی حکم داد و به غاصب پس از به هوش آمدن چنین گفت: "هیچ میدانی که چرا به این شدت مجازات شدی؟ خواستم به هوش باشی و بعد از این هر وقت خواستی به از آسمان بیفتی، به خانه خودت بیفتی نه خانه مردم! چرا باید این گونه افکار، آن هم نزد امثال شما باشد؟"

با توجه به این دو واقعه و واقعه ای که مرحوم محسن صدر - صدراالاشراف - به میرزا عبدالوهاب خان آصف الدوله نسبت می دهد؛ پیداست که به مصداق "الفضل للمقدم"، ریشه تاریخی عبارت از آسمان افتادن را از مرافعه حجة الاسلام حاجی سید محمد باقر شفتی در اصفهان باید دانست که اصولاً معتقد بود قاضی علاوه بر اطلاعات فقهی باید فراست داشته باشد در حالی که وزیر نظام و آصف الدوله را از باب مقایسه چنان فراستی نبوده است.

آب از سرچشمه گل آلود است

اختلال و نابسامانی در هر یک از امور و شئون کشور ناشی از بی کفایتی و سوء تدبیر رئیس و مسئول آن مؤسسه یا اداره است. چه تا آب از سرچشمه گل آلود نباشد به آن تیرگی نمی گذرد و با آن گرفتگی با سنگ و هر چه سر راه است؛ برخورد نمی کند. عبارت مثلی بالا با آنکه ساده بنظر می رسد، ریشه تاریخی دارد و از زبان بیگانه به فارسی ترجمه شده است.

خلفای اموی جمعاً چهارده نفر بودند که از سال ۴۱ تا ۱۳۲ هجری در کشور پهناور اسلامی خلافت کرده اند. اگر چه در میان این خلفا افراد محیل و مدبری چون معاویه و عبدالملک مروان وجود داشته اند، ولی هیچ یک از آنها در مقام فضیلت و تقوی و

بشر دوستی همتای خلیفه هشتم عمر بن عبدالعزیز نمی شدند. این خلیفه تعالیم اسلامی را تمام و کمال اجرا می کرد و دوران کوتاه خلافتش توأم با عدل و داد بوده است. بدون تکلیف و تجمل زندگی می کرد و برای تأمین معاش روزانه بیش از دو درهم در روز از بیت المال بر نمی داشت. نسبت به خاندان رسالت، خاصه حضرت علی بن ابی طالب (ع) قلباً عشق می ورزید و از اینکه آن افصح متکلمان را در میان دو نماز و در کوی و برزن سب و لعن می کردند چون خاری دل و جانش را می خلید و بالاخره با هوشمندی و تدبیری بس عاقلانه که از حوصله این مقال خارج است، سب و لعن امیر مؤمنان را ممنوع داشت و با این پایمردی و فداکاری در زمره اتقیا و نیکمردان عالم درآمد. روزی همین خلیفه از عربی شامی پرسید: «علاملان من در دیار شما چه می کنند و رفتارشان چگونه است؟». عرب شامی با تبسمی رندانه جواب داد: «چون آب در سرچشمه صاف و زلال باشد در نهرها و جویبارها هم صاف و زلال خواهد بود». همیشه آب از سرچشمه گل آلود است. عمر بن عبدالعزیز از پاسخ صریح و کوبنده عرب شامی به خود آمد و درسی آموزنده بیاموخت.

بعضیها این سخن را از حکیم یونانی ارسطو می دانند، آنجا که گفته بود: «پادشاه مانند دریا، و ارکان دولت مثال انهاری هستند که از دریا منشعب می شوند». ولی میخواند آنرا از افلاطون می داند که فرمود: «پادشاه مانند جوی بزرگ بسیار آب است که به جویهای کوچک منشعب می شود. پس اگر آن جوی بزرگ شیرین باشد، آب جویهای کوچک را بدان منوال توان یافت، و اگر تلخ باشد همچنان». فریدالدین عطار نیشابوری این موضوع را به عارف عالیقدر ابوعلی شقیق بلخی نسبت میدهد که چون قصد کعبه کرد و به بغداد رسید، هارون الرشید او را بخواند و گفت: «مرا پندی ده». شقیق ضمن مواعظ حکیمانه گفت: «تو چشمه ای و عمال جویها. اگر چشمه روشن بود، تیرگی جویها زیان ندارد، اما اگر چشمه تاریک بود به روشنی جوی امید می نبود». در هر صورت این سخن از هر کس و هر کشوری باشد، ابتدا به لسان عرب درآمد و سپس به زبان فارسی منتقل گردید، ولی به مصداق الفضل للمتقدم باید ریشه عبارت مثلی بالا را از گفتار افلاطون دانست که بعدها متأخران آن عبارت را به صور و اشکال مختلفه درآورده اند.

آب پاکی روی دستش ریخت

هرگاه کسی به امید موفقیت و انجام مقصود مدتها تلاش و فعالیت کند ولی با صراحت و قاطعیت پاسخ منفی بشنود و دست رد به سینه اش گذارند و بالمره او را از کار ناامید کنند، برای بیان حالش به ضرب المثل بالا استناد جسته می گویند: «بیچاره این همه زحمت کشید ولی بالاخره آب پاکی روی دستش ریختند».

در این مقاله مطلب بر سر آب پاکی است که باید دید چه نوع آب است که تکلیف را یکسره می کند.

در دین اسلام فصل مخصوصی برای طهارت و پاکیزگی آمده است. شاید علت این امر عدم رعایت اعراب - البته در زمان جاهلیت - به موضوع نظافت و بهداشت بود که علاقه مخصوصی به آن نشان نمی دادند. به همین ملاحظه شارع مقدس عامل نظافت و پاکیزگی را از عوامل اساسی ایمان تلقی فرموده است. احکام و تعالیم اسلامی هر فرد مسلمان را موظف می دارد که از چند چیز خود را پاک نگاهدارد تا سالم و تندرست بماند و به بیماریهای گوناگون دچار نشود.

مهمترین عوامل ناپاکی که در اصطلاح فقهی آنرا نجاسات گویند عبارتند از:

- ۱- بول و غایط انسان و حیوانات حرام گوشت. ۲- خون و مردار انسان و حیواناتی که هنگام سر بردن، خون جهنده دارند. ۳- سگ و خوک که در خشکی زندگی می کنند. ۴- انواع مسکرات که مست کننده هستند.
- عواملی که پاک کننده نجاسات هستند و آنها را مطهرات می نامند عبارتند از:

- ۱- آب. ۲- زمین که در موقع راه رفتن ته کفش و یا مانند آن را اگر نجس باشد پاک می کند. ۳- آفتاب که بر اثر تابش بر اشیاء مرطوب هر نجاستی را زایل می کند. ۴- استحاله یا دگرگون شدن اشیای نجس، مانند چوب نجس که چون بسوزد و خاکستر شود؛ خاکستر آن پاک است.

باید دانست که در میان مطهرات مزبور آب مؤثرترین عامل پاک کننده است و زمین و آفتاب و استحاله در مرحله دوم مطهرات قرار دارند. هر چیز نجس با شستن پاک می شود و اصولاً آب زایل کننده هر گونه نجاسات است، منتهی در فقه اسلام در باب طهارت چنین آمده که اشیاء نجس با یکبار شستن پاک نمی شوند.

موضوع مشکوک و ناپاک را باید از سه الی هفت بار - بسته به نوع و کیفیت نجاست - شستشو داد تا طهارت شرعی به عمل آید. به آن آب آخرین که نجاست و ناپاکی را به کلی از بین می برد در اصطلاح شرعی " آب پاکی " می گویند. زیرا این آب آخرین موقعی ریخته می شود که از نجاست و ناپاکی اثری باقی نمانده، موضوع مشکوک کاملاً پاک و پاکیزه شده باشد. با این توصیف به طوری که ملاحظه می شود " آب پاکی " همان طوری که در اصطلاح شرعی آب آخرین است که شیء ناپاک را به کلی پاک می کند، در عرف اصطلاح عامه کنایه از " حرف آخرین " است که از طرف مخاطب در پاسخ متکلم و متقاضی گفته می شود و تکلیفش را در عدم اجابت مسئول یکسره و روشن می کند. تنها تفاوت و اختلافی که وجود دارد این است که در فقه اسلامی عبارت آب پاکی فقط در مورد مثبت، که همان نظافت و پاکیزگی است به کار می رود، ولی در معانی و مفاهیم استعاره ای ناظر بر نفی و رد و جواب منفی است که پس از شنیدن این حرف آخرین به کلی مأیوس و ناامید شده، دیگر به هیچ وجه در مقام تعقیب و تقاضایش بر نمی آید.

آبشان از یک جوی نمی رود

هر گاه بین دو یا چند نفر در امری از امور توافق و سازگاری وجود نداشته باشد، به عبارت بالا استناد و استشهاد میکنند. در این عبارت مثلی به جای "نمی رود" گاهی فعل "نمی گذرد" هم به کار می رود، که در هر دو صورت معنی و مفهوم واحد دارد. اما ریشه این ضرب المثل:

سابقاً که شهرها لوله کشی نشده بود سکنه هر شهر برای تأمین آب مورد احتیاج خود از آب رودخانه یا چشمه و قنات، که غالباً در جویهای سرباز جاری بود استفاده می کردند. به این ترتیب که اول هر ماه، یا هفته ای یک بار، بسته به قلت یا وفور آب، حوضها و آب انبارها را با آب جوی کوچه پر می کردند و از آن برای شرب و شستشو و نظافت استفاده می کردند. در همین شهر تهران که سابقاً آب قنوات جریان داشت و اخیراً آب نهر انشعابی کرج نیز جریان دارد، ساکنان هر محله در نوبت آب گیری - که آب در جوی آن محله جریان پیدا می کرد - قبلاً آب انبارها و حوضهایشان را کاملاً خالی و تمیز می کردند و سپس آب می گرفتند. تهرانیها پس از آنکه آب انبارها را پر می کردند، معمولشان این بود که مقداری نمک هم در آب انبار می ریختند تا آب را تصفیه کند و میکروبها را بکشد. پر کردن آب انبارها غالباً هنگام شب و در میان طبقات ممتاز و آنهایی که رعایت بهداشت را می کردند، بعد از نیمه شب انجام می شد. چه هنگام روز به علت کثرت رفت و آمد و ریختن آشغالها و کثافات در جویها، و مخصوصاً شستن ظروف و لباسهای چرکین که در کنار جوی آب انجام می گرفت، غالباً آب جویها کثیف و آلوده بوده است. به همین جهات و علل هیچ صاحب خانه ای حاضر نمی شد حوض و آب انبار منزلش را هنگام روز پر کند و این کار را اکثراً به شب موکول می کردند که جوی تقریباً دست نخورده باشد.

طبیعی است در یک محله که دهها خانه دارد و همه بخواهند از آب یک جوی در دل شب استفاده کنند، چنانچه بین افراد خانواده ها سازگاری وجود نداشته باشد، هر کس می خواهد زودتر آب بگیرد. همین عجله و شتاب زدگی و عدم رعایت تقدم و تأخر موجب مشاجره و منازعه خواهد شد. شبهای آب نوبتی در محله های تهران واقعاً تماشایی بود. زن و مرد و پیر و جوان از خانه ها بیرون می آمدند و چنان قشقرقی به راه می انداختند که هیچ کس نمی توانست تا صبح بخوابد.

شادروان عبدالله مستوفی می نویسد: «من کمتر دیده ام که دو نفر از یک جوی آب می برند از همدیگر راضی باشند و اکثر بین دو شریک شکراب می شود».

موضوع آب بردن از یک جوی یا یک نهر و منازعات فیما بین تنها اختصاص به شهر نداشت، بلکه در روستاها که از آب رودخانه در یک نهر مشترک، به منظور آبیاری و کشاورزی، آب می بردند؛ اختلاف و ناسازگاری روستاییان بیشتر از شهریها حدت و شدت

داشت. زیرا در شهرها منظور این بود که حوض و آب انبار منزلشان را چند ساعت زودتر پر کنند ولی در روستاها موضوع آب گیری و آبیاری جنبه حیاتی داشت. روستاییان مقیم دو یا چند دهکده که از یک جوی حقاچه داشته اند از بیم آنکه مبادا مدت جاری بودن آب در جوی مشترک قطع شود و آنها موفق نشوند که مزارعشان را مشروب کنند، با داس و بیل و چوب به جان یکدیگر می افتادند و در این میان قهراً عده ای زخمی و احیاناً کشته می شدند. با وجود آنکه شبکه آبیاری کشور با بستن سدهای بزرگ و کوچک تا حدود مؤثری از نارضایی روستاییان کاسته است، مع هذا هنوز موضوع ناسازگاری آنها کم و بیش به چشم می خورد. کما اینکه در منطقه مازندران چون کشت برنج به آب فراوان احتیاج دارد، هر سالی که احساس کم آبی شود، روستاییانی که از یک نهر یا یک جوی آب می گیرند به طور چشمگیر و خطرناکی با یکدیگر منازعه می کنند و هنگامی که قلت آب از حدود متعارف تجاوز کند، کار مجادله بالا می گیرد و یک یا چند نفر مقتول و یا شدیداً مجروح می شوند. به همین جهت است که به طور مجازی در رابطه با سوءتفاهم و مشاجره بین دو نفر، جمله آبشان از یک جوی نمی گذرد، که کنایه از عدم سازگاری بین طرفین قضیه است، موقع استعمال پیدا می کند و در نظم و نثر پارسی نظایر بی شمار دارد.

آمدند و کردند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند

چون قتل و نهب و خرابی و یغماگری حدیقی پیدا نکند و نائره خوی درندگی و سبیت همه کس و همه چیز را به سوی نیستی سوق دهد در چنین حالی، جواب کسانی که جویای حال و مستفسر احوال شوند، عبارت بالا خواهد بود. در بیان مقصود موجز تر از این عبارت در فارسی نداریم، چه در این عبارت تمام معانی و مفاهیم جنایت و بیدادگری گنجانده شده است و چون با ایجاز لفظاً، اعجاز معنی کرده؛ رفته رفته به صورت ضرب المثل در آمده است.

مع الاسف ریشه تاریخی این ضرب المثل مربوط به عصر و زمانی است که ریشه عواطف و احساسات عالی به دست مشتی درندگان آدم صورت به خشکی گراییده، آدمی و آدمیت جانب پستی و سستی گرفته بود.

چنگیز خان سردودمان مغول که در خونریزی و ترکتازی روی همه سفاکان و جنایتکاران روزگار را سفید کرده بود، بعد از عبور از شط سیحون و تصرف دو حصار زرنوق و نور در غره ذی الحجه سال ۶۱۶ هجری به نزدیکی دروازه بخارا رسید و شهر را در محاصره گرفت. پس از سه روز سپاهیان محصور به فرماندهی اینانج خان، از شهر بیرون آمده به مغولان حمله بردند ولی کاری از پیش نرفت و لشکر جرار مغول آن جماعت را به سختی منهزم کردند. به قسمی که فقط اینانج خان موفق شد از طریق آمودریا بگریزد و جان بدر برد. اهالی بخارا چون در خود تاب مقاومت ندیدند، اضطراراً زنهار خواستند و دروازه های شهر را بروی قشون چنگیز گشودند و مغولان در تاریخ چهارم ذی الحجه به آن شهر عظیم و آباد ریختند.

چون قلعه شهر بخارا با چهارصد نفر مدافع خود مدت دوازده روز مقاومت کرده بود، چنگیز بر سر خشم آمد و دستور داد تا آتش در محلات انداختند و تمامت خانه ها را - که از چوب بود - طعمه حریق کردند. به قسمی که غیر از مسجد جامع و بعضی از سرایها که از آجر بود، شهر بخارا با خاک یکسان گردیده، بالغ بر سی هزار مرد کشته شدند و باقیمانده سکنه بخارا به روستاها متفرق گشتند و به قول عطاملک جوینی صاحب " تاریخ جهانگشا " عرصه آن حکم قاعاً صفصفا گرفت. خلاصه در نتیجه استیلای مغول، شهری که چشم و چراغ تمام ماوراءالنهر و مأمّن و مکمن اجتماع فضلا و دانشمندان بود، آنچنان ویران گردید که فراریان معدود این شهر جز جامه ای که بر تن داشتند چیزی دیگر نتوانستند با خود برند. یکی از بخاراییان که پس از آن واقعه جان سالم بدر برده به خراسان گریخته بود؛ چون حال بخارا را از او پرسیدند، جواب داد: «آمدند و کندند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند». جماعت زیرکان که این تقریر شنیدند، اتفاق کردند که در پارسی موجزتر از این سخن نتواند بود و هر چه درین جزو مسطور گشت خلاصه و ذنابه آن، این دو سه کلمه است که این شخص تقریر کرده است؛ و قطعاً به همین ملاحظه صورت ضرب المثل یافته است.

آب حیات نوشید

درباره کسانی که عمر طولانی کنند و روزگاری دراز در این جهان بسر برند، از باب تمثیل یا مطایبه می گویند "فلانی آب حیات نوشیده". ولی این عبارت مثلی بیشتر در رابطه با بزرگان و دانشمندان و خدمتگزاران عالم بشریت و انسانیت که نام نیک از خود بیادگار گذاشته، زنده جاوید مانده اند، به کار می رود. این ضرب المثل به صور و اشکال آب حیوان و آب بقا و آب خضر و آب زندگانی و آب اسکندر نیز به کار رفته، شعرا و نویسندگان هر یک به شکلی در آثار خویش آورده اند.

اکنون ببینیم این آب حیات چیست و از کجا سرچشمه گرفته است.

ضمن افسانه هایی که مورخان و افسانه پردازان یونانی و مصری برای اسکندر مقدونی نوشته اند و تاریخ نویسان اسلامی آنرا ساخته و پرداخته کرده اند، داستان سفر کردن اسکندر به ظلمات و موضوع آب حیات است؛ که قبلاً به وسیله افسانه نویس مصری جان گرفت و در خلال قرون متمادی به چند زبان ترجمه شده، در هر عصر و زمان شکل و هیئت مخصوصی به آن داده شده است.

شرح داستان فی الجمله آنکه، اسکندر مقدونی پس از فتح سغد و خوارزم، از یکی از معمرین قوم شنید که در قسمت شمال آبیگری است که خورشید در آنجا فرو می رود و پس از آن سراسر گیتی در تاریکی است. در آن تاریکی چشمه ای است که به آن " آب حیوان " گویند. چون تن در آن بشویند، گناهان بریزد و هر کس از آن بخورد نمی میرد. اسکندر پس از شنیدن این

سخن با سپاهیان‌ش جانب شمال را در پیش گرفت و به زمین همواری رسید که میانش دره و نهر آبی وجود داشت. به فرمانش پلی بر روی دره بستند و از روی آن عبور کردند. پس از چند روز به سرزمینی رسیدند که خورشید بر آن نمی تابید و در تاریکی مطلق فرو رفته بود. اسکندر تمام بنه و اسباب و همراهان را در ابتدای ظلمات بر جای گذاشت و با چهل نفر مصاحب و صد نفر سردار جوان و یکهزار و دویست نفر سرباز ورزیده، خورشفت چهل روزه برگرفت و داخل ظلمات شد. فرمان داد که در میان آنان کسی از سالمندان نباشد. ولی پیرمردی که آرزو داشت عجایب و شگفتیهای طبیعت را ببیند و پسرانش جزء سربازان مورد اعتماد اسکندر بودند، از آنها خواهش کرد که او را همراه خود ببرند؛ شاید در این سفر پر خطر به وجود شخص مجرب دنیا دیده ای احتیاج افتد. پسران برای آنکه کسی پدرشان را نشناسد، ریش و گیس وی را تراشیدند و او را متنکراً به همراه بردند. پس از طی مسافتی، ظلمت و تاریکی هوا و سختی و دشواری راه، اسکندر و همراهان را از پیشروی بازداشت، به قسمی که هر قدر به چپ و راست می رفتند، راه را نمی یافتند. اسکندر تعداد همراهان را به یکصد و شصت و نفر تقلیل داد و آرزو کرد که ایکاش پیرمرد جهان‌دیده ای همراه بود و راه و چاه را نشان می داد.

آن دو برادر قدم جرئت پیش نهادند و حقیقت قضیه را - که چگونه پدرشان را همراه آورده اند - به عرض اسکندر رسانیدند. اسکندر بی نهایت خوشحال شد و از پیرمرد خواست راه علاجی برای پیشروی ببیند.

پیرمرد گفت: «باید اسبها نرینه را بر جای گذاریم و سوار مادیانها شویم، زیرا مادیان در تاریکی بهتر از اسب نر به راه پی می برد و پیش می رود». بر طبق دستور عمل کردند و روانه شدند. پیرمرد به پسرانش دستور داد هر قدر بتوانند از ریگهای بیابان بردارند و در خورجین بگذارند.

باری، اسکندر و همراهان هجده روز تمام در ظلمت و تاریکی روی ریگهای بیابان پیش رفتند تا به کنار چشمه ای رسیدند که هوای معطر و دلپذیر داشت و آبش مانند برق می جهید. اسکندر احساس گرسنگی کرد و به آشپزش آندریاس دستور داد غذایی طبخ کند. آندریاس یک عدد از ماهیهای خشک را که همراه آورده بود، برای شستن در چشمه فرو برد. اتفاقاً ماهی زنده شد و از دست آندریاس سریده در آب چشمه فرو رفت. آندریاس آن اتفاق شگفت را به هیچکس نگفت و کفی از آن آب بنوشید و مقداری با خود برداشت و غذای دیگری برای اسکندر طبخ کرد. قبل از آنکه از ظلمات خارج شوند، اسکندر به کلیه همراهان فرمان داد ضمن حرکت آنچه از سنگ و چوب یا هر چیز دیگری که در راه بیابند با خود بردارند. معدودی از همراهان به فرمان اسکندر اطاعت کردند، ولی اکثریت همراهان که از رنج و خستگی راه به جان آمده بودند، اسکندر را دیوانه پنداشته با دست خالی از ظلمات خارج شدند. به روایت دیگر، اسکندر به همراهان گفت: «هر کس از این سنگها بردارد و هر کس بر ندارد بالسویه

پشیمان خواهد شد». عده ای از آنها سنگها را برداشتند و در خورجین اسب خود ریختند؛ ولی عده ای اصلاً برنداشتند. چون به روشنایی آفتاب رسیدند، معلوم شد که تمام آن سنگها از احجار کریمه، یعنی مروارید و زمرد و جواهر بوده و همان طوری که اسکندر گفته بود، آنهایی که برنداشتند از ندامت و پشیمانی لب به دندان گزیدند و کسانی که برداشته بودند، افسوس خوردند که چرا بیشتر برنداشتند.

دیر زمانی نگذشت که راز آندریاس فاش شد و به ناچار جریان چشمه حیوان و زنده شدن ماهی خشک را به اسکندر گفت. اسکندر از این پیش آمد سخت برآشفته و آندریاس را مورد عتاب قرار داد که چرا به موقع آگاه نکرده تا از «آب حیات» بنوشد و زندگی جاودانه یابد. اما چه سود که کار از کار گذشته، راه بازگشت نداشت. تنها کاری که برای اطفای نایره غضب خویش توانست بکند این بود که فرمان داد سنگ بزرگی به گردن آندریاس بستند و او را در دریا انداختند تا حیات ابدی را که بر اثر نوشیدن آب حیات به دست آورده بود با سختی و دشواری سپری کند و هیچ لذتی از زندگی جاودانه نصیبش نگردد. می گویند آندریاس هنوز که هنوز است، در قسمتی از دریای آندرنیتیکوس جای دارد.

این بود خلاصه ای از داستان ظلمات و آب حیات یا آب زندگانی که افسانه پردازان یونانی برای اسکندر ساخته و پرداخته کرده اند و پس از آن با اندک اختلافی به زبانهای پهلوی و سریانی و عربی و فارسی جدید نقل گردید. در پایان مقال شاید بی فایده نباشد که ریشه اصلی این افسانه موهوم گفته آید:

افسانه اسکندر مقدونی که به گفته مورخان واقع بین مردی جاه طلب و در عین حال سفاک و بی رحم بود، پس از مرگ زودرس وی در تمامی قرون و اعصار نشو و نما کرد و به اقتضای طبیعت یونانی که مبالغه پسند بود، تدریجاً شاخ و برگ گرفته به صورت درختی بزرگ و تنومند درآمد، تا به حدی که مقام پیغمبری یافت! و سر از ظلمات درآورد و از کنار چشمه حیوان عبور کرد. ریشه اصلی این افسانه واهی و خالی از حقیقت را در شهر اسکندریه که مدفن اسکندر بود باید جستجو کرد. چه اهالی اسکندریه تعلق خاطر شدیدی به اسکندر داشتند و مخصوصاً به سبب کینه و عداوتی که اهالی یونان و مصر از ایرانیان داشتند و اسکندر را مغلوب کننده ایران می دانستند، لذا برای او مقام مافوق بشری قائل شده اند.

آب زیر کاه

آب زیر کاه به کسانی اطلاق می شود که زندگی و حشر و نشر اجتماعی خود را بر پایه مکر و عذر و حيله بنا نهند و با صورت حق به جانب ولی سیرتی نامحمود در مقام انجام مقاصد شوم خود برآیند. این گونه افراد را مکار و دغلباز نیز می گویند و ضرر

خطر آنها از دشمن بیشتر است. زیرا دشمن با چهره و حربه دشمنی به میدان می آید، در حالی که این طبقه در لباس دوستی و خیرخواهی خیانت می کنند.

اکنون باید دید در این عبارت مثلی، آبی که در زیر کاه باشد چگونه ممکن است منشأ زیان و ضرر شود.

آب زیر کاه از ابتکارات قبایل و جوامعی بود که به علت ضعف و ناتوانی جز از طریق مکر و حيله یارای مبارزه و مقابله با دشمن را نداشته اند. به همین جهت برای آنکه بتوانند حریف قوی پنجه را مغلوب و منکوب نمایند، در مسیر او باتلاقی پر از آب حفر می کردند و روی آب را با کاه و کلش طوری می پوشانیدند که هیچ عابری تصور نمی کرد "آب زیر کاهی" ممکن است در آن مسیر و معبر وجود داشته باشد. باید دانست که ایجاد این گونه باتلاقیهای آب زیرکاه صرفاً در حول و حوش قرا و قصبات مناطق زراعی امکان پذیر بود، تا برای عابران وجود کاه و کلش موجب توهم و سوءظن نشود و دشمن با خیال راحت و بدون دغدغه خاطر و سرمست از باده غرور و قدرت در آن گذرگاه مستور از کاه و کلش گام بر می داشت و در درون آب زیر کاه غرقه می شد.

آب زیر کاه در قرون و اعصار قدیمه جزء حيله های جنگی بود و سپاهیان متخاصم را از این رهگذر غافلگیر و منکوب می کردند. البته این حيله جنگی در مناطق باتلاقی و نقاطی که شالیزاری داشت - مانند گیلان و مازندران - بیشتر معمول و متداول بود تا همان طوری که گفته شد، موجب سوءظن دشمن نگردد. طریقه اش این بود که در مسیر قشون مهاجم باتلاقیهای پراکنده و متعدد و کم عرض حفر می کردند و روی باتلاقیها را با کاه و کلشن می پوشانیدند. بدیهی است عبور از این مناطق موجب می شد که قسمت مقدم مهاجمین یعنی پیشتازان و سوارکاران در باتلاقیهای سرپوشیده فرو روند و پیشروی آنها دچار کندی شود تا برای مدافعان فرصت و امکان آمادگی و تجهیز سپاه فراهم آید. فی المثل اسپهبد فرخان بزرگ، فرزند دابویه، معاصر عبدالملک مروان، که بعد از پدر بر مسند حکومت طبرستان نشست و از گیلان تا نیشابور را در حیطه تصرف آورده بود؛ برای جلوگیری از عصیان و سرکشی دیلمی ها و سایر طاغیان و سرکشان: «از آمل تا دیلمستان چنان به اصطلاح (گوش مازندرانی به معنی استخر) و خندق و مثل هذا استوار گردانید که جز پیاده را عبور ممکن نبودی».

آتش بیار معرکه

لغت مرکب آتش بیار در اصطلاح عامه کنایه از کسی است که در ماهیت دعوی و اختلاف وارد نباشد بلکه کارش صرفاً سعایت و نامی و تشدید اختلاف بوده و فطرتش چنین اقتضا کند که به قول امیر قلی امینی: «میان دو دوست یا دو خصم سخن چینی و فتنه انگیزی کند».

این مثل که به ظاهر ساده می آید چون سایر امثال و حکم ریشه تاریخی دارد و شرح آن بدین قرار است:

همان طوری که امروز دستگاه جاز عامل اساسی ارکستر موسیقی بشمار می آید، در قرون گذشته که موسیقی گسترش چندانی نداشت، ضرب و دف، ابزار کار اولیه عمله طرب محسوب می شد. هر جا که می رفتند آن ابزار را زیر بغل می گرفتند و بدون زحمت همراه می بردند. عاملان طرب در قدیم مرکب بودند از: کمانچه کش، نی زن، ضرب گیر، دف زن، خواننده، رقاصه و یک نفر دیگر بنام « آتش بیار یا دایره نم کن » که چون از کار مطربی سررشته نداشته وظیفه دیگری به عهده وی محول بوده است. همه کس می داند که ضرب و دف از پوست و چوب تشکیل شده است. پوست ضرب و دف در بهار و تابستان خشک و منقبض می شود و احتیاج دارد که هر چند ساعت آنرا با "پف نم" مرطوب و تازه کنند تا صدایش در موقع زدن به علت خشکی و انقباض تغییر نکند. این وظیفه را دایره نم کن که ظرف آبی در جلوی او بود و همیشه ضرب و دف را نم می داد و تازه نگاه می داشت، بر عهده داشت. اما در فصول پائیز و زمستان که موسم باران و رطوبت است، پوست ضرب و دف بیش از حد معمول نم بر می داشت و حالت انبساط پیدا می کرد. در این موقع لازم می آمد که پوستها را حرارت بدهند تا رطوبت اضافی تبخیر شود و به صورت اولیه درآید.

شغل دایره نم کن در این دو فصل عوض می شد و به آتش بیار موسوم می گردید. زیرا وظیفه اش این بود که به جای ظرف آب که در بهار و تابستان به آن احتیاج بود، منقل آتش در مقابلش بگذارد و ضرب و دف مرطوب را با حرارت آتش خشک کند. با این توصیف به طوری که ملاحظه می شود، آتش بیار یا دایره نم کن، که اتفاقاً هر دو عبارت به صورت امثله سائره درآمده است؛ کار مثبتی در اعمال طرب و موسیقی نداشت. نه می دانست و نه می توانست ساز و ضرب و دف بزند و نه به آواز و خوانندگی آشنایی داشت. مع ذلک وجودش به قدری مؤثر بود که اگر دست از کار میکشید، دستگاه طرب میخوابید و عیش و انبساط خاطر مردم منقض می شد.

افراد ساعی و سخن چین عیناً شبیه شغل و کار همین آتش بیارها و دایره نم کن ها را دارند؛ که اگر دست از سعایت و القای شبهات بردارند، اختلافات موجود خود به خود و یا بوسیله مصلحین خیر اندیش مرتفع می شود. ولی متأسفانه چون خلق و خوی آنها تغییر پذیر نیست، و از آن جهت که لهیب آتش اختلاف را تند و تیز می کنند، آنها را به « آتش بیار » تشبیه و تمثیل می کنند. چه در ازمنه گذشته که دستگاه طرب (غنا) از نظر مذهبی بیشتر از امروز مورد بی اعتنایی بود، گناه اصلی را از آتش بیار می دانستند و مدعی بودند که اگر ضرب و دف را خشک و آماده نکند دستگاه موسیقی و غنا خود به خود از کار می افتد و موجب انحراف اخلاقی نمی شود.

هر کاری که بدون رعایت نظم و نسق انجام گیرد و آغاز و پایان آن معلوم نباشد، به «آش شله قلمکار» تشبیه و تمثیل می شود. اصولاً هر عمل و اقدامی که در ترکیب آن توجه نشود، قهراً به صورت معجونی در می آید که کمتر از آش شله قلمکار نخواهد بود.

اکنون ببینیم آش شله قلمکار چیست و از چه زمانی معمول و متداول گردیده است.

ناصرالدین شاه قاجار بنا بر نذری که داشت سالی یک روز، آن هم در فصل بهار، به شهرستانک از بیلاقات شمال غرب تهران و بعدها به علت دوری راه به قریه سرخه حصار، واقع در شرق تهران می رفت. به فرمان او دوازده دیگ آشی بر بار می گذاشتند که از قطعات گوشت چهارده رأس گوسفند و غالب نباتات مأکول و انواع خوردنیها ترکیب می شد. کلیه اعیان و اشراف و رجال و شاهزادگان و زوجات شاه و وزرا در این آشپزخانه حضور داشتند و مجتمعاً به کار طبخ و آشپزی می پرداختند. عده ای از معاریف و موجهین کشور به کار پاک کردن نخود و سبزی و لوبیا و ماش و عدس و برنج مشغول بودند. جمعی فلفل و زردچوبه و نمک تهیه می کردند. نسوان و خواتین محترمه که در مواقع عادی و در خانه مسکونی خود دست به سیاه و سفید نمی زدند، در این محل دامن چادر به کمر زده در پای دیگ آشپزخانه برای روشن کردن آتش و طبخ آش کدایی از بر و دوش و سر و کول یکدیگر بالا می رفتند تا هر چه بیشتر مورد لطف و عنایت قرار گیرند. خلاصه هر کس به فراخور شأن و مقام خویش کاری انجام می داد، تا آش مورد بحث حاضر و مهیا شود. چون این آش ترکیب نامناسبی از غالب ماکولات و خوردنیها بود، لذا هر کاری که ترکیب ناموزون داشته باشد و یا به قول علامه دهخدا: «چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ» باشد؛ آن را به «آش شله قلمکار» تشبیه می کنند.

شادروان مهدیقلی خان هدایت (مخبرالسلطنه) راجع به برنامه و مخارج آشپزخانه شرح جالبی نوشته است که عیناً نقل می شود: «... آش شله قلمکار که اواخر در سرخه حصار پخته می شد، تشریفات فوق العاده داشت. در زمان فتحعلی شاه در گردش عید پخته می شد و از تشریفات تحویل بود. حال در پاییز و سابق روز سیزده تشریفات به عمل می آمد. از جمله شکستن بعضی ظروف بود و یغمای میوه و شیرینی؛ و انداختن بعضی کنیزان در حوض آب که کشتی بگیرند و لباس زیاد هم نداشته باشند. خانمها در اطراف حوض نشاط می کردند و شاه را انبساطی دست می داد. از حوض که بیرون می آمدند، شاه شاهی شاباش می کردند و به اطراف می پاشیده. خانم و کلفت و خواجه و غلام بچه به هم می ریختند، جامه ها می دریده، پاها به هوا میرفته! خر تو خری بوده است و چرچری می شده است. در سرخه حصار کنیزی در حوض نمی انداختند. تشریفات مردانه بود و انعامات به

جای خود. وزرا و امرا و روسا در چادرها و خیمه ها جمع می شدند و سبزی آش را پاک می کردند. شاه هم گاهی سری به چادر می زد و سبزیهای حضوری پاک می شد و آش به منازل تقسیم ...».

آفتابی شد

هر گاه کسی پس از دیر زمانی از خانه یا محل اختفا بیرون آید و خود را نشان دهد، اصطلاحاً می گویند فلانی «آفتابی شد». بحث بر سر آفتابی شدن است که باید دید ریشه آن از کجا آب می خورد و چه ارتباطی با علنی و آشکار شدن افراد دارد. خشکی و کم آبی از یک طرف و وضع کوهستانی، به خصوص شیب مناسب اغلب اراضی فلات ایران از طرف دیگر، موجب گردید که حفر قنات و استفاده از آبهای زیر زمینی از قدیمترین ایام تاریخی مورد توجه خاص ایرانیان قرار گیرد. اگر چه وسایل حفر قنات از هزاران سال پیش تا کنون تغییری نکرده است، مع ذلک ایرانیان با تحمل رنج فراوان موفق شده اند از ده قرن قبل از میلاد مسیح مساحت زیادی از بیابانهای بی آب و علف کشور را به مزارع و باغات سرسبز و خرم مبدل سازند و در روزگاری که هنوز تلمبه اختراع نشده بود، جمعیت زیادی از طریق حفر قنات به کشاورزی مشغول شوند.

شاهان هخامنشی برای تشویق مردم به کشاورزی و آباد کردن اراضی بایر و لم یزرع، مقرر داشته بودند که: هر کس زمینهای بی حاصل را آبیاری و آماده کند، تا پنج پشت از پرداخت مالیات و عوارض مقرر معاف خواهد بود. در عهد هخامنشیان ایرانیان فن فنایی را در کشورهای مفتوحه معمول می ساختند. چنانکه شبه جزیره عمان را به این وسیله آباد کردند؛ و در بیابانهای سوریه و شمال آسیای مرکزی به حفر قنات پرداختند. فن قنایی به جهت عظمت و اهمیتش از حدود مرزی ایران خارج شد و در کشورهای دور دست تا دامنه کوههای اطلس در آفریقای شمالی نیز گسترش پیدا کرد.

در عهد اشکانیان و ساسانیان نیز که به امور کشاورزی توجه خاصی مبذول می شد، احداث سد و نهر و حفر قنات در درجه اول اهمیت قرار داشت. ولی در زمان تسلط خلفای عرب در ایران متدرجاً تأسیسات آبیاری و آبادیها تعمداً و یا بر اثر عدم توجه رو به ویرانی گذاشت.

از سلسله های معروف ایران بعد از اسلام که در قسمت آبیاری و حفر قنات ابراز علاقه و فعالیت کرده اند، سلسله دیلمیان بوده اند، که به عنوان نمونه قنات رکن آباد در شیراز و بندامیر در مرو دشت فارس است. اولی به فرمان رکن الدوله دیلمی حفر و به نام او تسمیه گردید و دومی را به دستور عضدالدوله بر روی رودخانه کر بستند. حاج میرزا آقاسی صدراعظم محمد شاه قاجار هم تا آن اندازه به امور کشاورزی و حفر قنات علاقه داشت که انتصاب حکام ایالات و ولایات را موکول و معلق به این شرط کرده بود که در منطقه تحت الحکومه چند رشته قنات حفر نمایند. حاج میرزا آقاسی شخصاً نیز چند رشته قنات احداث کرد؛ و مساحت

زیادی از حومه و اطراف شهر تهران را آباد ساخت. باید دانست آبادیهای که در اطراف و حتی داخل شهر تهران کنونی به نام عباس آباد هنوز باقی است از مستحدثات همین میرزا عباس ایروانی، معروف به حاج میرزا آقاسی است که به نام خودش تسمیه و نامگذاری شده است.

به طور کلی حفر قنوات و تونلهای تحت الارضی به قدری اهمیت داشته و دارد که در عصر حاضر با وجود این همه امکانات و وسایل موجود، آن را از عجایب اختراعات بشمار آورده اند. زمین شناس آمریکایی به نام "تولمان" در کتابی که راجع به آبهای زیر زمینی نوشته، قنات را بزرگترین اقدام مربوط به تهیه آب در روزگار باستان دانسته است. هرگاه سطح آب به زمین نزدیک بوده، شیب آن هم کافی باشد، طول قنات از چند کیلومتر تجاوز نمی کند؛ ولی مسطح بودن زمین و شیب ملایم گاهی طول قنات را تا یک صد و بیست کیلومتر هم می رساند. مانند قنوات یزد که از مسافتات بعیده با تحمل مخارج گزاف به دست می آید. در بعضی از نقاط که سطح آب در عمق زیادی قرار دارد، چاهها مخصوصاً مادر چاه تا سیصد متر عمق دارند، مانند قنات گناباد. با این توصیف و با توجه به عمق چاهها و طول قنوات می توان به مهارت و استادی ایرانیان چیره دست پی برد که چگونه از قرنهای پیش قادر بودند به با وسایل خیل ساده و ابتدایی شیب آب زیر زمینی و طراز زمین را در عمق چند صد متری از زیر زمین طوری حساب کنند که آب پس از طی کیلومترها در نقطه محاسبه شده به سطح زمین برسد و به قول مقنی ها « آفتابی شود ». یعنی از تاریکی خارج و در معرض آفتاب و روشنایی قرار گیرد.

در هر صورت غرض از تمهید مقدمه بالا این است که " آفتابی شدن " از اصطلاحات قنایی است و آنجا که آب قنات به مظهر سطح زمین می رسد و گفته می شود آفتابی شد؛ یعنی آب قنات از تاریکی خارج شده به آفتاب و روشنایی رسیده است. این عبارت بعدها مجازاً در مورد افرادی که پس از مدتها از اختفا و انزوا خارج می شوند به کار برده شده است.

ارنعود

ارنعود که به اصطلاح عوام ارنبود و ارنثوت هم می گویند به کسانی اطلاق می شود که سینه های فراخ و قد و بالایی خارج از حد متعارف داشته باشند و همچنین به عقیده استاد محمد علی جمالزاده: « بی انصاف باشند ولی بی انصافی آنها از روی بیحسی باشد ». شاید کمتر کسی بداند ارنعود کیست و مردان قوی هیکل و بلند بالا را از چه جهت به او تشبیه می کنند. اینک تاریخچه زندگی این مرد غول آسا.

ملک ناصر یوسف بن ایوب شادی معروف به صلاح الدین ایوبی مؤسس دولت ایوبیان در قرن ششم هجری است که در مصر و شام و حجاز و یمن حکمرانی داشت و قسمت مهمی از بیست و دو سال سلطنتش در جنگهای صلیبی و مبارزه با اهل صلیب

مصروف گردید. به جرأت می توان گفت که تنها رشادت و شجاعت صلاح الدین ایوبی بود که جنگهای صلیبی را به نفع مسلمین پایان داد و ممالک اسلامی را از خطر مهیب فرنگیان (اروپاییان) که چون سیلی عظیم به جانب آسیای غربی روان بودند نجات بخشید.

صلاح الدین ایوبی مردی جسور و شجاع و عادل و دانشمند بود، به قسمی که اروپاییان هم فضایل و محامدش را انکار نمی کنند. صلاح الدین ایوبی خواهری داشت که هنگامی که می خواست برای انجام مناسک حج به مکه برود از طرف دسته ای از راهزنان مسیحی ربوده شد و فدیة گزافی از صلاح الدین مطالبه کردند تا وی را آزاد کنند. صلاح الدین می دانست که اگر به جنگ راهزنان برود بدون شک خواهرش را به قتل می رسانند. پس فدیة را پرداخت و خواهرش را از چنگ دزدان خلاص کرد. آنگاه با یک مبارزه دائمی آنان را مجبور کرد تا در ساحل دریاچه طبریه واقع در فلسطین به جنگ کشانده شوند. سردسته این راهزنان مرد هیولایی بود به نام ارنعود که در حدود یک برابر و نیم قد و بالای آدم معمولی داشت و گردن کلفت و سینه های سطر و بازوان ورزیده اش او را بصورت مرد غول آسایی درآورده بود. صلاح الدین ایوبی با مهارت قشون خود را بین دریاچه طبریه و جبهه راهزنان قرار داد تا دسترسی به آن دریاچه نداشته باشند.

در یک روز گرم و طولانی تابستان جنگ بین سپاهیان صلاح الدین ایوبی و قشون ارنعود در گرفت. مسیحیان که در منطقه ای سنگلاخی قرار گرفته بودند، چنان از فشار گرما ناراحت شدند که زره را از تن و مغفر را از سر به در کردند تا خنک شوند، ولی به زودی از فرط تشنگی همه بی تاب شده عده کثیری از آنان به قتل رسیدند و جمعی از سران آنها منجمله ارنعود دستگیر شدند. صلاح الدین ایوبی دستور داد همه را به حضور آوردند و به غلامان خود گفت از رودی که وارد دریاچه می شود و آبی خنک و گوارا دارد به اسیران آب بنوشانند. منتهی فقط به کسی که مورد ترحم صلاح الدین واقع می شد آب می داد. ارنعود آن قدر تشنه بود که منتظر ترحم و صدور فرمان صلاح الدین ایوبی نمانده، ظرفی از آب را از دست یکی از غلامان ربود و لاجرعه سرکشید. صلاح الدین با صدای بلند گفت: " کسانی که اینجا نشسته اند می دانند که من نگفتم به این مرد - ارنعود - آب دهند و او خودسرانه آب را از دست غلام من گرفت و نوشید."

البته مقصودش این بود که هر کس به فرمان او سیراب می شد مورد ترحم قرار می گرفت و آن اسیر را به قتل نمی آوردند.

موقع غذا خوردن فرا رسید و صلاح الدین قبل از صرف غذا به ارنعود پیشنهاد کرد که اگر دین اسلام را بپذیرد از خودش می گذرد و آزاد خواهد شد. ارنعود چون آن سخن بشنید با نفرت و انزجار به سوی صلاح الدین آب دهان انداخت. صلاح الدین ایوبی

به خشم آمد و فرمان داد قبلا دو دست و دو پایش را محکم بستند و آنگاه شمشیر از نیام کشید و با یک ضربت سر از بدنش جدا کرد.

در خاتمه این نکته برای مزید اطلاع لازم است دانسته شود که در حال حاضر ارتوت نام قبیله ایست که در بلغارستان و ترکیه فعلی سکونت دارند و به قساوت قلب و بیرحمی و شرارت معروف هستند.

آنکه شتر را به پشت بام برد خودش باید پایین بیاورد

اگر چه عبارت مثلی بالا به همین صورت بر سر زبانهاست؛ ولی با توجه به جریانی که روی داده فکر می کنم به این صورت باید تغییر داده شود " آنکه الاغ را به پشت بام برد، خودش باید پایین بیاورد " و شاید همین واقعه موجب شده باشد که عبارت بالا جزء امثله صائره درآیند.

در اوایل سلسله قاجاریه یک نفر پهلوان کشتی از شهر اسلامبول به ایران آمد و در منطقه آذربایجان با هر پهلوان ایرانی که کشتی گرفت همه را مغلوب کرد. در شهر تهران هم مبارز و همواردی برایش باقی نمانده بود و قصد مراجعت به عثمانی - ترکیه امروزی - را داشت که به وی خبر دادند در شهر یزد پهلوان نامداری به نام عسگر (اصغر) زندگی می کند که تا کنون کسی نتوانسته پشت او را به خاک رساند. پهلوان اسلامبولی با خود اندیشید که اگر پشت این پهلوان را به خاک نرساند، دور از جوانمردی است که در عالم پهلوانی ادعای قهرمانی کند. پس درنگ و تأمل را جایز ندیده راه یزد را در پیش گرفت تا هم دیداری از بلاد مرکزی ایران کرده، ره آورد سفر ایران را تکمیل نماید و هم با پهلوان یزدی که صیت شهرتش همه جا را فرا گرفته دست و پنجه ای نرم کرده باشد.

خلاصه بار سفر بست و پس از چند روز طی مراحل وارد یزد شد و در حضور جمعی کثیر از معاریف و جوانان و ورزشکاران با پهلوان عسگر کشتی گرفت. این کشتی که در آخر به گلاویزی کشیده بود، سرانجام به فتح و غلبه پهلوان عسگر یزدی منتهی گردید و پهلوان اسلامبولی به وطن مألوفش بازگشت.

پدر پهلوان عسگر که انتظار چنین فتح و فیروزی را نداشت و هرگز تصور نمی کرد که قدرت و توانایی فرزند برومندش تا به این پایه باشد از فرط سرور و خوشحالی مقرر کرد که بقال سرگذر هر روز مقدار کافی شکر سفید در اختیار فرزندش بگذارد تا شربت کند و به منظور رفع خستگی و ازدیاد قدرت بنوشد. زیرا سابقاً معمول بود و اخیراً تجارب علمی هم نشان داده است که قهرمانان ورزشی می توانند با مصرف کردن شکر به مقدار قابل توجهی انرژی و قدرت بیشتر کسب کنند و با زحمت کمتری پیروز شوند.

باری، دستور پدر تا مدت چند ماه ادامه داشت و کار پهلوان یزدی این بود که همه روزه به سراغ بقال سرگذر برود و مقرری شکر را اخذ نماید.

چون چندی بدین منوال گذشت، روزی بقال سرگذر از دادن شکر امتناع کرد و در مقابل اصرار و پافشاری پهلوان عسگر اظهار داشت که پدرش جیره او را قطع کرده و دیگر حاضر نیست بیش از این پول شکر بدهد. پهلوان عسگر پیش پدر رفت تا او را از این تصمیم باز دارد. ولی هر چه بیشتر اصرار و الحاح کرد کمتر نتیجه گرفت.

در این موقع فکر بکری به خاطرش رسید و شب هنگام که تمامی اهل خانه در خواب خوش غنوده بودند، به طویله رفت و الاغ مرکوب پدرش را بیرون کشید. سپس نردبانی از پای طویله به پشت بام خانه گذاشته، الاغ را بر دوش گرفت و با قدرت و نیروی شگرف خود به پشت بام برده و افسارش را در گوشه ای میخکوب نمود. بامدادان که اهل خانه بیدار شدند، طویله را خالی و الاغ را بر پشت بام دیدند. پدر پهلوان عسگر چون به جریان قضیه واقف شد در مقام چاره جویی برآمد و مقصودش این بود که الاغ را به هر وسیله ای که ممکن باشد، بدون کمک و یاری فرزند پهلوانش پایین بیاورد.

پس چند تن پهلوان نیرومند را به خانه آورد و از آنها استمداد نمود. پهلوانان موصوف هر قدر فعالیت کردند نتوانستند الاغ را از آن بام رفیع به زیر آورند. زیرا تنها راه چاره و علاج این بود که الاغ را بر دوش گیرند و پله پله از نردبان پایین آیند، در حالی که انجام چنین کاری از عهده آنها خارج بود. هیچکدام چنان نیروی شگرفی نداشتند که چنین کار خطیری را انجام دهند. پس با نهایت یأس و شرمندگی به پدر پهلوان عسگر اطلاع دادند که این کار از ناحیه هیچکس در یزد ساخته نیست و «آنکه الاغ را به پشت بام برد، خودش باید پایین بیاورد».

پدر پهلوان عسگر یزدی چون بار دیگر به نیروی خارق العاده فرزند سطر بازویش واقف گردید او را مورد نوازش قرار داد و مقرری شکر را دوباره برقرار کرد.

از بیخ عرب شد

عبارت مثلی بالا در مواردی به کار می رود که مدعی در مقابل مدارک مثبت، دست از لجاج بر ندارد و بدیهیات و واضحات را با کمال بی پروایی انکار کند. در اینگونه موارد از باب استشهاده و تمثیل گفته می شود: "فلانی از بیخ عرب شد". با وجود آنکه بالغ بر یک صد میلیون نفر عرب زبان در دنیا زندگی می کنند و عرب شدن هیچ ارتباطی با انکار بدیهیات ندارد، باید دید که این عبارت چرا و چگونه به صورت ضرب المثل درآمده است.

قبل از ظهور اسلام زبان رسمی ایران، زبان پهلوی ساسانی بود که به گویشها و لهجه های مختلف در سراسر ایران به آن تکلم می کردند. حمله و تسلط عرب بر ایران اگر وثیقه گرانبهایی چون دین مبین اسلام را بر ایرانیان عرضه کرد، در عوض اساس قومیت و ملیت ایران را که قرون متمادی بر این سرزمین پهناور حکفرما بود متزلزل ساخت و فرهنگ و ادب کشور ما را به شکل و هیئتی ناموزون در آورد. اجمالاً آنکه خط و کتابت در ایران به خط و کتابت عربی تبدیل شد و زبان پهلوی و شقوق مختلف آن جای خود را به زبان عربی داد. اینکه می بینید خط و زبان عربی در کلیه ممالک پهناور اسلامی تا اقصی نقاط شمال غرب افریقا ریشه دوانید و میلیونها نفر را به زبان عربی متکلم ساخت؛ ولی نتوانست زبان و فرهنگ ملی و قومی ما ایرانیان را ریشه کن کند. این نکته را در همت و پایداری بزرگان و دانشمندان وطنخواه خراسان و آن رادمرد توانای طوس، حکیم ابوالقاسم فردوسی باید جستجو کرد، که با بنیان کتاب شاهنامه و صدها کتاب نظم و نثر پارسی شیرازه ملیت ایران را از تند باد حوادث مصون داشته اند و زبان دری را که شاخه ای از زبان پهلوی به جای زبان عربی بکار برده اند.

چون بحث و تفصیل در این مقوله سر دراز دارد به اقتضای مقال از آن می گذریم. غرض این است که سلسله طاهریان اگر چه در تجدید استقلال ایران مساعی جمیله مبذول داشته و به سابقه ایران دوستی و حسن ملیت بی گمان در احیای کلیه آداب و مراسم ایرانی ساعی و کوشا بوده اند؛ ولی چون در عصر و زمان آنها استقلال و تمامیت ایران هنوز نضج و نموی نگرفته بود، لذا ناگزیر بودند که به ظاهر در حفظ و نگاهداری رابطه دوستی و سیاسی خود با دربار خلفای عباسی اظهار علاقه کنند تا نهال نارس استقلال کشور که پس از قریب دو قرن تسلط بیگانه دوباره جوانه زده بود با تندرویهای بی مورد و احساسات دور از عقل و منطق بکلی ریشه کن نشود. به همین جهات و علل زبان و خط عربی را در زمان حکومت طاهریان و صفاریان و سامانیان در امور دیوانی و حکومتی خراسان جایگزین خط و زبان فارسی کردند و حتی خود نیز گهگاه به عربی شعر می سرودند و توقیعاتی می نوشتند.

پیداست بزرگان و دانشمندان خراسان به مصداق "الناس علی دین ملوکهم" از امرای خویش پیروی کرده همه تازی آموختند؛ و در زبان تازی تا آنجا پیش رفتند که غالب آنان را ذواللسانین می نامیدند. اهالی خراسان چون بازار خط و زبان عربی را تا این پایه گرم و رایج دیدند به جهت علاقه و دل بستگی خویش به فرهنگ و ادب پارسی، هر ایرانی را که عربی می نوشت و یا به عربی صحبت می کرد، از باب تعریض و کنایه می گفتند: "فلانی از بیخ عرب شد"، یعنی عرق و حمیت و نژاد ایرانی بودن را فراموش کرده و یکسره به دامان عرب آویخته. در واقع چون ایرانیان در آن عصر و زمان حاضر به قبول نفوذ بیگانگان نبودند و در عین

حال قدرت مبارزه و مخالفت علنی با هیئت حاکمه را هم نداشته، لذا حس ملیت و وطن خواهی خویش را در عبارت مثلی بالا قالب گیری کرده آن را به رخ مجذوبان و مرعوبان عرب می کشیدند.

از آنجایی که عبارت از بیخ عرب شد مترجم بیان و احساسات قاطبه ایرانیان وطن دوست بود، پس از چندی همه جا ورد زبان گردید و رفته رفته به صورت ضرب المثل درآمد تا جایی که در ایران امروز نیز با وجود آنکه به هیچ وجه مصداقی بر آن مترتب نیست مع هذا در موارد انکار بدیهیات به آن استشهاد و تمثیل می کنند.

از پشت خنجر زد

پناه بر خدا از منافقان روزگار که در لباس دوستی جلوه می کنند ولی چون وثوق و اعتماد طرف مقابل را جلب کردند در فرصت مناسب از " پشت خنجر می زنند " و دشنه را تا دسته در قلب دوست فریب خورده فرو می کنند. افراد منافق به سابقه تاریخ و شوخ چشمی های روزگار هرگز روی خوش ندیدند و اگر احیاناً چند صباحی از باده غرور و خیانت سرمست بودند، آن سرمستی دیری نپایید و آن شهد موقت به شرنگ جانکاه و جانگداز مبدل گردید.

اکنون ببینیم چه کسی برای اولین بار از پشت خنجر زد و فرجام کار محرک اصلی به کجا انجامید:

هنگامی که ذونواس فرزند شواحیل (یا به قولی تبع الاوسط پادشاه یمن موسوم به حنیفه بن عالم) را به قتل رسانید و به دستیاری بزرگان و امرای کشور بر مسندسلطنت مستقر گردید، چون پیرو هیچ مذهبی نبود و یا به روایتی از آیین موسی پیروی میکرد، در مقام آزار و کشتار امت مسیح برآمد و کار ظلم و شکنجه را نسبت به این قوم بجایی رسانید که عاقبت پادشاه حبشه، که دین مسیحیت داشت، در صدد دفع و رفع وی برآمد و یکی از سرداران نامی خود به نام اریاط را با هفتاد هزار سپاهی به کشور یمن اعزام داشت.

در جنگی که بین اریاط و ذونواس رخ داد، ذونواس به سختی شکست خورده، منهزم گردید و اریاط زمام امور یمن را در دست گرفت. دیر زمانی از امارت اریاط در یمن نگذشت که یکی از سرداران سپاه او موسوم به ابرهه که نسبت به وی حسد می ورزید، سپاهیانی فراهم آورده متوجه شهر صنعا پایتخت یمن شد. اریاط مردی سلحشور و شجاع بود و ابرهه می دانست که از عهده وی در میدان جنگ بر نخواهد آمد. بنابراین در صنعا به غلام خود غنوده دستور داد که وقتی در میدان جنگ با اریاط روبرو می شود و او را به کار جنگ و جدال مشغول می دارد؛ وی ناگهان از پشت به اریاط حمله کند و کارش را بسازد. چون ابرهه و اریاط مقابل یکدیگر قرار گرفتند، اریاط با ضربت شمشیر خود چنان بر فرق ابرهه نواخت که تا نزدیک ابروی وی، شکافی عظیم برداشت! ولی در همین موقع غنوده به دستور اریاط خود، اریاط را نامردانه از "پشت خنجر زد" و به قتل رسانید. وقتی که خبر

کشته شدن اریاط به نجاشی پادشاه حبشه رسید، سخت برآشفته و سوگند یاد کرد که تا قدم بر خاک یمن نگذارد و موی سر ابرهه را به دست نگیرد از پای ننشیند. چون ابرهه از قصد نجاشی و سوگندی که یاد کرده بود آگاه شد، تدبیری اندیشید و نامه ای مبنی بر پوزش و معذرت با انبانی از خاک یمن و موی سر خویش توسط یکی از کسان و نزدیکان به حضور سلطان حبشه فرستاد و در نامه معروض داشت: «برای آنکه سوگند سلطان راست آید، خاک یمن و موی سر خویش را فرستادم».

عبارت مثلی از پشت خنجر زد احتمال دارد سابقه قدیمی تر داشته باشد، زیرا افراد محیل و مکار در هر عصر و زمانی وجود دارند و همیشه کارشان این است که ناجوانمردانه از پشت خنجر بزنند. ولی واقعه ای که جمله بالا را بر سر زبانها انداخت به قسمی که رفته رفته به صورت ضرب المثل درآمده محققاً همین غدر و خیانت و منافقی ابرهه بوده است؛ چو قبل از این واقعه هیچ گونه علم و اطلاعی از واقعه مهم دیگر مقدم بر واقعه ابرهه و اریاط در دست نیست. حضرت علی ابن ابیطالب (ع) در این زمینه می فرماید: «چیزی سخت تر و مهمتر از دشمنی پنهانی ندیدم».

احساس بالاتر از دلیل است

دلیل و برهان هر قدر هم قاطع و مستدل باشد، نمی تواند جای احساس را بگیرد. همیشه دلیل و برهان دون احساس، و احساس بالاتر از دلیل است. این عبارت - البته در میان اهل اصطلاح و عرفان - هنگامی مورد استفاده و استناد قرار می گیرد که متکلم در پیرامون رد و نقض مسائل مسلم و بدیهی اقامه دلیل کند. یعنی همان کاری را که اهل جدل و سفسطه انجام می دهند و هدفشان اقامه دلیل است، نه قانع کردن مخاطب.

عبارت بالا از تاریخی ضرب المثل شد که فیلسوف شرق و صاحب کتاب اسفار، ملاصدراى شیرازی با ذکر شاهدهی بارز و آشکار به حقیقت احساس و رد دلایل سوفسطایی پرداخت؛ چه اساس فلسفه سوفسطایی بر اصل جدل و سفسطه و قلب حقایق از طریق اقامه دلایلی که رد آن دلایل خالی از اشکال نیست استوار می باشد.

می گویند روزی ملاصدرا در کنار حوض پر آب مدرسه درس می داد. غفلتاً فکری به خاطرش رسید و رو به شاگردان کرد و گفت: " آیا کسی می تواند ثابت کند آنچه در این حوض است آب نیست؟ "

چند تن از طلاب زبردست مدرسه با استفاده از فن جدل که در منطق ارسطو شکل خاصی از قیاس است و هدف عاجز کردن طرف مناظره یا مخاطب است نه قانع کردن او، ثابت کردند که در آن حوض مطلقاً آب وجود ندارد و از مایعات خالی است. ملاصدرا با تبسمی رندانه مجدداً روی به طلاب کرد و گفت: " اکنون آیا کسی هست که بتواند ثابت کند در این حوض آب هست؟ " یعنی مقصود این است که ثابت کند حوض خالی نیست و آنچه در آن دیده می شود آب است.

شاگردان از سؤال مجدد استاد خود ملاصدرا در شگفت شده جواب دادند که با آن صغری و کبری به این نتیجه رسیدیم که در حوض آب نیست، حال نمی توان خلاف قضیه را ثابت کرد و گفت که در این حوض آب هست... فیلسوف شرق چون همه را ساکت دید سرش را بلند کرد و گفت:

« ولی من با یک وسیله و عاملی قویتر از دلایل شما ثابت می کنم که در این حوض آب وجود دارد ». آنگاه در مقابل چشمان حیرت زده طلاب کف دو دست را به زیر آب حوض فرو برد و چند مشت آب برداشته به سر و صورت آنها پاشید. همگی برای آنکه خیس نشوند از کنار حوض دور شدند. فیلسوف عالیقدر ایران تبسمی بر لب آورد و گفت: «همین احساس شما در خیس شدن بالاتر از دلیل است».

میرزا محمد تنکابنی صاحب کتاب قصص العلماء نظیر این واقعه را به عالم و حکیم عصر صفویه معروف به ملا میرزای شیروانی یا محقق شیروانی هم نسبت داده است.

باری در این مقالت مختصر و مجمل هر دو واقعه شرح داده شد. ولی بدیهی است چنانچه هر دو واقعه اتفاق افتاده باشد؛ به مصداق الفضل للمتقدم، واقعه اولی را چه از نظر تقدم زمانی و چه به لحاظ مقام شامخ علمی قهرمان واقعه باید ریشه تاریخی ضرب المثل بالا دانست که صیت شهرت ملاصدرا در شرق و غرب پیچیده، حکایتها و داستانها از دوران افاضات و در به درپهائش نقل کرده اند.

از خجالت آب شد

آدمی را وقتی خجلت و شرمساری دست دهد، بدنش گرم می شود و گونه هایش سرخی می گیرد. خلاصه عرق شرمساری که ناشی از شدت و حدت گرمی و حرارت است از مسامات بدنش جاری می گردد. عبارت بالا گویان آن مرتبه از شرمندگی و سرشکستگی است که خجلت زده را یارای سربلند کردن نباشد و از فرط انفعال و سرافکندگی سر تا پا خیس عرق شود و زبانش بند آید. اما فعل "آب شدن" که در این عبارت به کار رفته ریشه تاریخی دارد و همان ریشه و واقعه تاریخی موجب گردیده که به صورت ضرب المثل درآید:

بایزید بسطامی و یا بگفته شیخ فریدالدین عطار: «آن سلطان العارفین، آن برهان المحققین، آن پخته جهان ناکامی، شیخ وقت ابویزید بسطامی رحمه الله علیه» در شهر بسطام و در خاندانی زاهد و پرهیز گار دیده به جهان گشود. در بدایت حال روزی قرآن تلاوت می کرد، به سوره لقمان و این آیه رسید که حق تعالی می فرماید: "مرا و پدر و مادرت را شکر و سپاس گوی". بی درنگ

به خدمت مادر شتافت و عرض کرد: "من در دو خانه کدخدایی چون کنم؟ این آیت بر جان من آمده است. یا از خدا خواه تا همه آن تو باشم. یا مرا بخدا بخش تا همه آن او باشم"، مادر گفت: "ترا در کار خدا کردم و حق خود بتو بخشیدم."

«پس بایزید از بسطام رفت و سی سال در شام و عراق می گشت و ریاضت می کشید. یک صد و سیزده و به روایتی یک صد و سه پیر را خدمت کرد و فایده برد که از آن جمله امام ششم شیعیان حضرت امام جعفر صادق (ع) بوده است. روزی حضرت صادق (ع) در حجره اش به بایزید فرمود: "آن کتاب را به من ده" عرض کرد: "کدام کتاب؟" فرمود: "کتابی که بر روی طاقچه است." شیخ گفت: "کدام طاقچه؟" حضرت صادق (ع) فرمود: "حجره من بیش از یک طاقچه ندارد و تو چگونه آن طاقچه را تا کنون ندیدی؟" بایزید عرض کرد: "من اینجا به نظاره نیامدم. مرا با طاقچه و رواق چکار؟" امام صادق (ع) فرمود: "چون چنین است باز بسطام رو که کار تو تمام شد."

بایزید به بسطام رفت و هفت بار او را از بسطام بیرون کردند. زیرا سخنانش در حوصله اهل ظاهر نمی گنجید. شیخ می گفت: "چرا مرا بیرون می کنید؟" هر بار جواب می دادند: "تو مرد بدی هستی." و شیخ می گفت: "خوشا شهری که بدش من باشم." خلاصه مقام او در طریقت به جایی رسید که می گویند ذوالنون مصری مریدی به خدمتش فرستاد و پیغام داد: "همه شب محسب و به راحت مشغول نباش که قافله رفت." شیخ جواب داد: "مرد تمام آن باشد که همه شب خفته بود و بامداد پیش از نزول قافله به منزل فرو آمده باشد." ذوالنون چون این بشنید بگریست و گفت: «مبارکش باشد که احوال ما بدین درجه نرسیده است.» بایزید در سال ۲۶۱ هجری به سن ۷۳ سالگی در بسطام درگذشت و همانجا مدفون گردید. شگفتا که قبرش در جایی (بدون صندوق و مقبره) و گنبد و بارگاهش در جایی دیگر است که می گویند سلطان محمد اولجایتو در نبش قبر و انتقال جسدش به زیر گنبدی که ساخته بود تقریباً نظیر همان خوابی را دید که پس از اتمام بنای گنبد چمن سلطانیه، حضرت علی بن ایبطالب (ع) را در خواب دیده بود.

بایزید بسطامی به سلطان مغول در عالم رؤیا گفت: "من تحت السماء را دوست دارم. حال که خاک قبر حجابی بین من و آسمان شده، تو دیگر گنبد و بارگاه را حجاب دوم قرار مده. اجر تو قبول و طاعتت مقبول باد."

نقل کردند که شبی ذوق عبادت در خود ندید، خادم را گفت: "مگر در خانه چیزی مانده است که دل مشغولی دهد؟" خادم خانه را گشت، خوشه ای انگور یافت. بایزید گفت: "ببرید به کسی دهید که خانه ما دکان بقالی نیست!" چون خوشه انگور را از خانه بیرون بردند؛ وقتش خوش شد و ذوق عبادت یافت. خلاصه مقام زهد و تقوای بایزید بسطامی به جایی رسید که گبری را گفتند:

"مسلمان شو." جواب داد: "اگر مسلمانی این است که بایزید می کند، من طاقت آن را ندارم و نتوانم کرد. اگر این است که شما می کنید، اصلاً به دین احتیاج ندارم!"

نقل است روزی مریدی از حیا و شرم مسئله ای از وی پرسید. شیخ جواب آن مسئله را چنان مؤثر گفت که درویش آب گشت و روی زمین روان شد. در این موقع درویشی وارد شد و آبی زرد دید. پرسید: "یا شیخ، این چیست؟" گفت: "یکی از در درآمد و سؤالی از حیا کرد. من جواب دادم. طاقت نداشت چنین آب شد از شرم." به قول علامه قزوینی: "گفت این بیچاره فلان کس است که از خجالت آب شده است." این عبارت از آن تاریخ بصورت ضرب المثل درآمد و در مواردی که بحث از شرم و آزر به میان آید از آن استفاده و به آن استناد می شود.

از دماغ فیل افتاد

این مثل در مورد افرادی به کار می رود که از خود راضی باشند و عجب و تکبر بیش از حد و اندازه آنها دیگران را ناراحت کند. در چنین مواردی گفته می شود: "مثل اینکه از دماغ فیل افتاده".

اکنون ببینیم که چه موجود عجیب الخلقه ای از دماغ فیل افتاده که عنداللزوم مورد استشهاد و تمثیل قرار میگیرد.

نوح پیغمبر به هنگام وقوع طوفان به اتفاق پیروان و همراهان داخل کشتی شد و به فرمان الهی از هر نوع حیوان و جانور نیز جفتی نر و ماده به کشتی برد تا نسلشان در روی زمین از بین نرود.

در خلال مدت شش ماه که کشتی نوح چون پر کاه بر روی امواج خروشان در حرکت بود از سرگین و پلیدی مردم و فضولات حیواناتی که در کشتی بوده اند، سطح و هوای کشتی ملوث و متعفن شد و ساکنان کشتی به ستوه آمده نزد نوح رفتند و:

"صورت واقعه را معروض گردانیدند. آن حضرت به درگاه کریم کارساز مناجات فرموده امر الهی صادر شد که دست به پشت پیل (فیل) فرود آورد. چون به موجب فرمان عمل نمود، خوک از پیل متولد گشته و پلیدیها را خوردن گرفت و سفینه پاک گشت.

آورده اند که ابلیس دست بر پشت خوک زده و موشی از بینی خوک بیرون آمد. در کشتی خرابی بسیار می کرد و نزدیک بود که کشتی را سوراخ نماید. باری سبحانه و تعالی به برکت دست مبارک نوح که به فرمان خداوندی بر روی شیر مالید، شیر عطسه

ای زد و گربه از بینی شیر بیرون آمد و زحمت موشان را مندفع ساخت."

باید دانست که در این عبارت دماغ به معنی بینی است که در اصطلاح عامیانه گفته می شود: "از دماغ فیل افتاده"، یعنی: "از بینی فیل افتاده" که علت و سببش در سطور بالا آمد.

از ترس عقرب جراه به مار غاشیه پناه می برد

عبارت مثلی بالا به صور و اشکال دیگر هم گفته می شود. از قبیل: در جهنم عقربی است که از ترس آن به مار غاشیه پناه می برند و یا: از ترس جهنم به مار غاشیه پناه برده و همچنین: از ترس مار به غاشیه پناه برده. که عبارت دومی بکلی غلط است زیرا اصولاً جهنم جایگاه مار غاشیه است و پناه بردن به مار غاشیه جز در جهنم انجام پذیر نیست. عبارت سوم هم بی معنی است، زیرا یکی از معانی غاشیه به طوری که خواهیم دید قیامت و رستاخیز است و از مار به قیامت پناه بردن مفهومی ندارد. باری مراد از ضرب المثل بالا که غالباً اهل اطلاع و اصطلاح به کار می برند این است که آدمی گهگاه به چنان سختی و دشواری گرفتار می شود که رنج و مصیبت سهل و ساده تر از مصیبت اولی را فوزی عظیم می داند و یا به قول شادروان: «از ترس بدتر به بد، و از ترس شریرتر به شریر پناه می برد.» که در این مورد شاهد مثال زیاد است و خواننده این مقاله نظایر آنرا قطعاً شنیده و یا خود لمس کرده است.

لغت غاشیه اصولاً به معنی زین پوش اسب آمده که چون از اسب سواری پیاده شوند بر زین اسب می پوشانند. و همچنین به معانی مطیع و فرمانبردار، و درد بیماری شکم در لغتنامه ها نقل شده است، ولی در عبارت مثلی بالا به استناد این آیه شریفه «هل اتیک حدیث الغاشیه» از سوره ۸۸ قرآن مجید، معانی آتش و آتش دوزخ و به عبارت اخری قیامت و رستاخیز از آن افتاده می شود و با این تعریف و توصیف چنین نتیجه می گیریم که مراد از مار غاشیه همان مار قیامت و رستاخیز، یعنی ماری است که در جهنم و در کات جهنم به سر می برد تا به فرمان خدای تعالی گناهکاران را عذاب دهد. عقیده به معاد و رستاخیز و بهشت و جهنم از قدیمترین ایام تاریخی در بین ملل و اقوام مختلفه جهان شایع بوده و هر قومی بر حسب تخیلات و اوضاع محیط و زمان خود آنرا به صورتی تصور و تصویر کرده است که در این زمینه در قسمت چاه ویل تفصیلاً بحث خواهد شد.

راجع به جهنم و عذاب گناهکاران که در این قسمت مورد بحث است، با استفاده از گفتار زنده یاد آیت الله سید محمود طالقانی، در قسمت اول از جزو سی ام کتاب پرتوی از قرآن صفحه ۳۵، و سایر کتب مذهبی یادآوری میشود که هندیان دو محل برای عذاب گناهکاران قایل بوده اند که بعدها این محل‌های عذاب را به بیست و یک تا چهل محل ترقی داده و هر محل را برای نوعی عذاب و درد اختصاص داده اند.

چینیان معتقد به هفده محل عذاب، با اشکال مختلفه قایل بوده اند. کنفوسیوس فیلسوف متفکر چینی و پیروانش به عذاب تناسخی یعنی بازگشت به دنیا و بدن حیوانات پست در آمدن عقیده داشته اند. در ایران قدیم به یک جهنم معتقد بودند که ارواح گناهکاران در آن زندانی می شوند تا از گناهان پاک گردند و اهورامزدا پس از غلبه بر اهریمن، آن ارواح را از زندان آزاد کند.

آنچنان که از گفته های هومر شاعر نابینا و افلاطون فیلسوف برمی آید، یونانیان معتقد بودند که جهنم عالمی مانند دنیا می باشد. رومیان قدیم به انواع عذابها و جهنم عقیده داشته اند. ژاپنی ها عذاب را منحصر به تناسخ و حلول ارواح گناهکاران به بدن روباه می پنداشتند. یهودیان نخستین عقیده ای به جهنم و عذاب گناهکاران نداشته اند و جهنم بعدها مورد توجه آنان واقع شده است. مسیحیان جهنم را سرای ابدی گناهکاران میدانند که هر که در آن قرار گرفت، راه بازگشتی برایش وجود ندارد. اما در دین اسلام، قرآن این حقیقت را در بسیاری از آیات با استناد به رموز نفسانی و آیات خلقت و رابطه علت و معلول و مقدمات با نتایج، تصویر و تمثیل کرده است. احادیث بسیار از رسول اکرم (ص) و ائمه طاهرین (ع) درباره جهنمیان و چگونگی بیرون آمدن یا خلود آنان در جهنم وارد شده است که عصاره و چکیده احادیث مزبور این عبارت است: «کسانی که به جهنم وارد شدند از آن بیرون نمی آیند، مگر آنکه زمانهای طولانی در آن درنگ کنند». پس کسی نباید بدین امید متکی باشد که از آتش خارج می شود، ولی با توجه به عبارت «زمانهای طولانی» می تواند امیدوار باشد که بالاخره روزی، هر قدر هم طولانی باشد از عذاب و آتش جهنم خلاصی خواهد یافت.

باری، در جهنم یا دوزخ مراتب و درجاتی به تناسب شدت و ضعف جرم گناهکاران در نظر گرفته شده است که آنرا هفت طبقه و بیشتر می دانند، از قبیل: حجیم، جهنم، سقر، سعیر، لظى، هاویه، خطمه، سکران، سجن و بالاخره ویل که چاهی عمیق و بی انتهاست و در قعر جهنم قرار دارد. به روایتی طبقه هفتم جهنم را تابوت نامیده اند که در این مورد چنین نقل شده است: «... از اوصاف جهنم پس از گرزهای آتشین و شعله های مدام آذر که معصیت کاران پیوسته در آن می سوزند و پس از خاکستر شدن دوباره زنده می شوند یکی هم مراتب و درجات آن است که به گناهکاران بزرگ اختصاص می یابد. از جمله طبقه هفتمین (تابوت) جای مخربین و بدعتگذاران است.

«در آن عقربی به نام "عقرب جراره" و ماری به اسم "مار غاشیه" می باشد که تا هفتصد سر برای او معلوم کرده اند. اما با این همه، عقربهای آن چنان الیم (یعنی دردناک) باشد که جهنمیان از زحمت آن پناه به مار می آورند...».

از مشخصات مار غاشیه در عبارت بالا معلوم شد که هفتصد سر دارد! آدمی که در این دنیا از نیش زهر آلود مارهای یک سر در عذاب است پناه بر خدا که گرفتار مارهای غول آسا و عظیم الجثه ای شود که هفتصد سر داشته باشند و گناهکار بیچاره را از هر طرف در حیطة قدرت و اختیار خود گیرند! پیداست که نجات و خلاصی گناهکار از چنگ و دندان چنین ماری امکان پذیر نیست و تا بخواهد بجنبد هفتصد نیش دندان بر هفتصد جای بدنش فرو می رود.

اما عقرب جراره، این عقرب در عالم دنیوی نوعی کژدم زرد رنگ بزرگ کشنده است، که در شهر اهواز خوزستان تا چندی قبل به وفور دیده می شد و هر کسی را که می گزید خون از هر بن مویش روان می شد و گویند مسافر را نمی زد و این از غرایب است. (لغتنامه دهخدا، به لغت عقرب جراره مراجعه شود) حالا باید دید عقرب جراره عالم عقبی چیست، که گناهکاران از ترس و وحشت نیش دم کج و معوجش به مار غاشیه پناه می برند و آغوش این مار کذایی را مأمن و ملجأ خویش قرار می دهند. متأسفانه در کتب تاریخی از مکانیسم بدن عقرب جراره جهنم بحثی نشده است تا خواننده از آن آگاه شود؛ ولی در هر حال این نکته روشن است که مار غاشیه با آن هیبت و صلابت در مقابل دهشت و وحشت عقرب جراره خزنده کم اعتباری بیش نیست، و همین عبارت بالا را به صورت ضرب المثل درآورده است تا هر جا از بد به بدتر و از فاسد به افسد و از زیانی اغماض پذیر به ضرر فاحش مواجه می شویم، به آن تمثل می جویم و استناد می کنیم.

از کوره در رفت

این مثل سائره در مورد افرادی به کار می رود که سخت خشمگین شوند و حالتی غیر ارادی و دور از عقل و منطق به آنها دست دهد. در چنین مواقعی چهره اشخاص پرچین و سرخگونه می شود، رگهای پیشانی و شقیقه ورم میکند، فریادهای هولناک می کشد و خلاصه اعمال و رفتاری جنون آمیز از آنها سر می زند. اما ریشه و علت تسمیه این ضرب المثل:

کوره آهنگری که در قدیم با ذغال سنگ و زغل چوب و در عصر حاضر با برق و نفت و گاز روشن می شود، برای جدا کردن آهن از سنگ و گداختن آهن به کار می رود. در کوره، آهن را تا آن اندازه حرارت می دهند که به صورت مذاب درآید و از آهن مذاب برای ساختن آلات و ابزار زندگی استفاده می کنند.

برای گداختن آهن رسم و قاعده برای آن است که درجه حرارت کوره آهنگری را تدریجاً بالا می برند تا آهن سرد به تدریج حرارت بگیرد و گداخته و مذاب گردد. چه آهنها بعضاً این خاصیت را دارند که چنانچه غفلتاً در معرض حرارت شدید و چند صد درجه قرار گیرند، سخت گداخته می شوند و با صداهای مهیبی منفجر شده از «از کوره در میروند» یعنی به خارج پرتاب می شوند. افراد سریع التأثر و عصبی مزاج اگر در مقابل حوادث غیر مترقبه قرار گیرند، آتش خشم و غضبشان چنان زبانه می کشد که به مثابه همان آهن گداخته از کوره اعتدال خارج می شوند و اعمالی غیر منتظره از آنها سر می زند که پس از فروکش کردن و اطفای نایره غضب از کرده پشیمان می شوند و اظهار ندامت می کنند.

غرض از تمهید مقدمه بالا این است که چون اعمال غیر طبیعی و غیر ارادی ناشی از افراد عصبی مزاج، با انفجار و از کوره در رفتن آهن گداخته تشابه دارد؛ لذا اصطلاح از کوره در رفتن در مورد افراد تندخو و خشمگین که قدرت توانایی کنترل اعصاب را ندارند معانی و مفاهیم مجازی پیدا کرده است.

از کیسه خلیفه می بخشد

هر گاه کسی از کیسه دیگری بخشندگی کند و یا از بیت المال عمومی گشاده بازی نماید، عبارت مثلی بالا را مورد استفاده و استناد قرار داده، اصطلاحاً می گویند: «فلانی از کیسه خلیفه می بخشد».

اکنون ببینیم این خلیفه که بود و چه کسی از کیسه وی بخشندگی کرده که بصورت ضرب المثل درآمده است:

عبدالملک بن صالح از امرا و بزرگان خاندان بنی عباس بود و روزگاری دراز در این دنیا بزیست و دوران خلافت هادی، هارون الرشید و امین را درک کرد. مردی فاضل و دانشمند و پرهیزگار و در فن خطابت افصح زمان بود. چشمانی نافذ و رفتاری متین و موقر داشت؛ به قسمی که مهابت و صلابتش تمام رجال دارالخلافه و حتی خلیفه وقت را تحت تأثیر قرار می داد. به علاوه چون از معمرین خاندان بنی عباس بود، خلفای وقت در او به دیده احترام می نگریستند.

به سال ۱۶۹ هجری به فرمان هادی خلیفه وقت، حکومت و امارت موصل را داشت. ولی پس از دو سال یعنی در زمان خلافت هارون الرشید، بر اثر سعایت ساعیان از حکومت برکنار و در بغداد منزوی و خانه نشین شد. چون دستی گشاده داشت پس از چندی مقروض گردید. ارباب قدرت و توانگران بغداد افتخار می کردند که عبدالملک از آنان چیزی بخواهد، ولی عزت نفس و استغنائی طبع عبدالملک مانع از آن بود از هر مقامی استمداد و طلب مال کند. از طرف دیگر چون از طبع بلند و جود و سخای ابوالفضل جعفر بن یحیی بن خالد برمکی معروف به جعفر برمکی وزیر مقتدر هارون الرشید آگاهی داشت و به علاوه می دانست که جعفر مردی فصیح و بلیغ و دانشمند است و قدر فضیلت را بهتر می داند و مقدم آنان را گرامیتر می شمارد؛ پس نیمه شبی که بغداد و بغدادیان در خواب و خاموشی بودند، با چهره و روی بسته و ناشناس راه خانه جعفر را در پیش گرفت و اجازه دخول خواست. اتفاقاً در آن شب جعفر برمکی با جمعی از خواص و محارم من جمله شاعر و موسیقی دان بی نظیر زمان، اسحق موصلی بزم شرابی ترتیب داده بود، و با حضور مغنیان و مطربان شب زنده داری می کرد. در این اثنا پیشخدمت مخصوص، سر در گوش جعفر کرد و گفت: «عبدالملک بر در سرای است و اجازه حضور می طلبد». از قضا جعفر برمکی دوست صمیمی و محرمی به نام عبدالملک داشت که غالب اوقات فراغت را در مصاحبتش می گذرانید.

در این موقع به گمان آنکه این همان عبدالملک است نه عبدالملک صالح، فرمان داد او را داخل کنند. عبدالملک صالح بی گمان وارد شد و جعفر برمکی چون آن پیرمرد متقی و دانشمند را در مقابل دید به اشتباه خود پی برده چنان منقلب شد و از جای خویش جستن کرد که «میگساران، جام باده بریختند و گلعداران، پشت پرده گریختند، دست از چنگ و رباب برداشتند و رامشگران پا به فرار گذاشتند». جعفر خواست دستور دهد بساط شراب را از نظر عبدالملک پنهان دارند؛ ولی دیگر دیر شده کار از کار گذشته بود. حیران و سراسیمه بر سرپای ایستاد و زبانش بند آمد. نمیدانست چه بگوید و چگونه عذر تقصیر بخواهد. عبدالملک چون پریشانحالی جعفر بدید، بسائقه آزاد مردی و بزرگواری که خوی و منش نیکمردان عالم است، با خوشرویی در کنار بزم نشست و فرمان داد مغنیان بنوازند و ساقیان لعل فام، جام شراب در گردش آورند. جعفر چون آنهمه بزرگمردی از عبدالملک صالح دید بیش از پیش خجل و شرمنده گردیده، پس از ساعتی اشاره کرد بساط شراب را برچیدند و حضار مجلس (بجز اسحق موصلی) همه را مرخص کرد. آنگاه بر دست و پای عبدالملک بوسه زده عرض کرد: «از اینکه بر من منت نهادی و بزرگواری فرمودی بی نهایت شرمنده و سپاسگزارم. اکنون در اختیار تو هستم و هر چه بفرمایی به جان خریدارم». عبدالملک پس از تمهید مقدمه ای گفت: «ای ابوالفضل، می دانی که سالهاست مورد بی مهری خلیفه واقع شده، خانه نشین شده ام. چون از مال و منال دنیا چیزی نیندوخته بودم، لذا اکنون محتاج و مقرر گردیده ام. اصالت خانوادگی و عزت نفس اجازه نداد به خانه دیگران روی آورم و از رجال و توانگران بغداد، که روزگاری به من محتاج بوده اند، استمداد کنم. ولی طبع بلند و خوی بزرگ منشی و بخشندگی تو که صرفاً اختصاص به ایرانیان پاک سرشت دارد مرا وادار کرد که پیش تو آیم و راز دل بگویم، چه می دانم اگر احیاناً نتوانی گره گشایی کنی بی گمان آنچه با تو در میان می گذارم سر به مهر مانده، در نزد دیگران بر ملا نخواهد شد. حقیقت این است که مبلغ ده هزار دینار مقروضم و ممری برای ادای دین ندارم».

جعفر بدون تأمل جواب داد: «قرض تو ادا گردید، دیگر چه می خواهی؟»

عبدالملک صالح گفت: «اکنون که به همت و جوانمردی تو قرض من مستهلک گردید، برای ادامه زندگی باید فکری بکنم، زیرا تأمین معاش آبرومندی برای آینده نکرده ام».

جعفر برمکی که طبعی بلند و بخشنده داشت، با گشاده رویی پاسخ داد: «مبلغ ده هزار دینار هم برای ادامه زندگی شرافتمندانه تو تأمین گردید، چه میدانم سفره گشاده داری و خوان کرم بزرگمردان باید مادام العمر گشاده و گسترده باشد. دیگر چه می فرمایی؟»

عبدالملک گفت: «هر چه خواستم دادی و دیگر محلی برای انجام تقاضای دیگری نمانده است».

جعفر با بی صبری جواب داد: «نه، امشب مرا به قدری شرمنده کردی که به پاس این گذشت و جوانمردی حاضرم همه چیز را در پیش پای تو نثار کنم. ای عبدالملک، اگر تو بزرگ خاندان بنی عباسی، من هم جعفر برمکی از دوده ایرانیان پاک نژاد هستم. جعفر برای مال و منال دنیوی در پیشگاه نیکمردان ارج و مقداری قایل نیست. می دانم که سالها خانه نشین بودی و از بیکاری و گوشه نشینی رنج می بری، چنانچه شغل و مقامی هم مورد نظر باشد بخواه تا فرمانش را صادر کنم».

عبدالملک آه سوزناکی کشید و گفت: «راستش این است که پیر و سالمند شده ام و واپسین ایام عمر را میگذرانم. آرزو دارم اگر خلیفه موافقت فرماید به مدینه منوره بروم و بقیت عمر را در جوار مرقد مطهر حضرت رسول اکرم (ص) به سر برم».

جعفر گفت: «از فردا والی مدینه هستی تا از این رهگذر نگرانی نداشته باشی».

عبدالملک سر به زیر افکند و گفت: «از همت و جوانمردی تو صمیمانه تشکر می کنم و دیگر عرضی ندارم».

جعفر دست از وی برداشت و گفت: «از ناصیه تو چنین استنباط می کنم که آرزوی دیگری هم داری. محبت و اعتماد خلیفه نسبت به من تا به حدی است که هر چه استدعا کنم بدون شک و تردید مقرون اجابت می شود. سفره دل را کاملاً باز کن و هر چه در آن است بی پرده در میان بگذار».

عبدالملک در مقابل آن همه بزرگی و بزرگواری بدو صلاح ندانست که آخرین آرزویش را بر زبان آورد ولی چون اصرار و پافشاری جعفر را دید سر برداشت و گفت: «ای پسر یحیی، خود بهتر می دانی که من در حال حاضر بزرگترین فرد خاندان عباسی هستم و پدرم صالح همان کسی است که در ذات السلاسل (نزدیک مصر) بر مروان آخرین خلیفه اموی غلبه کرد و سرش را نزد سفاح آورد. با این مراتب اگر تقاضایی در زمینه وصلت و پیوند زناشویی از خلیفه امیرالمؤمنین بکنم، توقعی نابجا و خارج از حدود صلاحیت و شایستگی نکرده ام. آرزوی من این است که چنانچه خلیفه مصلحت بداند، فرزندم صالح را به دامادی سرفراز فرماید. نمی دانم در تحقق این خواسته تا چه اندازه موفق خواهی بود».

جعفر برمکی بدون لحظه ای درنگ و تأمل جواب داد: «از هم اکنون بشارت می دهم که خلیفه پسر را حکومت مصر می دهد و دخترش عالیله را نیز به ازدواج وی در می آورد».

دیرزمانی نگذشت که صدای اذان صبح از مؤذن مسجد مجاور خانه جعفر برمکی به گوش رسید و عبدالملک صالح در حالی که قلبش مالا مال از شادی و سرور بود خانه جعفر را ترک گفت.

بامدادان جعفر برمکی حسب معمول به دارالخلافت رفت و به حضور هارون الرشید بار یافت. خلیفه نظری کنجکاوانه به جعفر انداخت و گفت: «از ناصیه تو پیداست که در این صبحگاهی خبر مهمی داری».

جعفر گفت: «آری امیرالمؤمنین، شب گذشته عموی بزرگوارت عبدالملک صالح به خانه ام آمد و تا طلوعه صبح با یکدیگر گفتگو داشتیم.»

هارون الرشید که نسبت به عبدالملک بی مهر بود با حالت غضب گفت: «این پیر سالخورده هنوز از ما دست بردار نیست. قطعاً توقع نابجایی داشت، اینطور نیست؟»

جعفر با خونسردی جواب داد: «اگر ماجرای دیشب را به عرض برسانم امیرالمؤمنین خود به گذشت و بزرگواری این مرد شریف و دانشمند که به حق از سلاله بنی عباس است، اذعان خواهد فرمود». آنگاه داستان بزم شراب و حضور غیر مترقبه عبدالملک و سایر رویدادها را تفصیلاً شرح داد. خلیفه آنچنان تحت تأثیر بیانات جعفر قرار گرفت که بی اختیار گفت: «از عمویم عبدالملک متقی و پرهیزکار بعید به نظر می رسید که تا این اندازه سعه صدر و جوانمردی نشان دهد. جداً از مردانگی و بزرگواری او خوشم آمد و آنچه کینه از وی در دل داشتم یکسره زایل گردید».

جعفر برمکی چون خلیفه را بر سر نشاط دید به سخنانش ادامه داد و گفت که: «ضمن مکالمه و گفتگو معلوم شد پیرمرد این اواخر مبلغ قابل توجهی مقروض شده است که دستور دادم قرضهایش را بپردازند».

هارون الرشید به شوخی گفت: «قطعاً از کیسه خودت!»

جعفر با لبخند جواب داد: «از کیسه خلیفه بخشیدم، چه عبدالملک در واقع عموی خلیفه است و حق نبود از بنده چنین جسارتی سر بزند». هارون الرشید که جعفر برمکی را چون جان شیرین دوست داشت با تقاضایش موافقت کرد. جعفر دوباره سر برداشت و گفت: «چون عبدالملک دستی گشاده دارد و مخارج زندگیش زیاد است، مبلغی هم برای تأمین آتیه وی حواله کردم». هارون الرشید مجدداً به زبان شوخی و مطایبه گفت: «این مبلغ را حتماً از کیسه شخصی بخشیدی!» جعفر جواب داد: «چون از وثوق و اعتماد کامل برخوردار هستم لذا این مبلغ را هم از کیسه خلیفه بخشیدم».

هارون الرشید لبخندی زد و گفت: «این را هم قبول دارم به شرط آنکه دیگر گشاده بازی نکرده باشی!»

جعفر عرض کرد: «امیرالمؤمنین بهتر می دانند ککه عبدالملک مانند آفتاب لب بام است و دیر یا زود افول می کند. آرزو داشت که واپسین سالهای عمر را در جوار مرقد مطهر حضرت خیرالمرسلین بگذراند. وجدانم گواهی نداد که این خواهش دل رنجور و شکسته اش را تحقق نبخشم، به همین ملاحظه فرمان حکومت و ولایت مدینه را به نام وی صادر کردم که هم اکنون برای توثیق و توشیح حضرت خلیفه حاضر است».

هارون به خود آمد و گفت: «راست گفתי، اتفاقاً عبدالملک شایستگی این مقام را دارد و صلاح است حکومت طائف را نیز به آن اضافه کنی».

جعفر انگشت اطاعت بر دیده نهاد پس از قدری تأمل عرض کرد: «ضمناً از حسن نیت و اعتماد خلیفه نسبت به خود استفاده کرده آخرین آرزویش را نیز وعده قبول دادم».

هارون گفت: «با این ترتیب و تمهیدی که شروع کردی قطعاً آخرین آرزویش را هم از کیسه خلیفه بخشیدی؟»

جعفر برمکی رندانه جواب داد: «اتفاقاً بخشش در این مورد بخصوص جز از کیسه خلیفه عملی نبود زیرا عبدالملک آرزو دارد فرزندش صالح به افتخار دامادی خلیفه امیرالمؤمنین نایل آید. من هم با استفاده از اعتماد و بزرگواری خلیفه این وصلت فرخنده را به او تبریک گفتم و حکومت مصر را نیز برای فرزندش، یعنی داماد آینده خلیفه در نظر گرفتم».

هارون گفت: «ای جعفر، تو در نزد من به قدری عزیز و گرامی هستی که آنچه از جانب من تقبل و تعهد کردی همه را یکسره قبول دارم؛ برو از هم اکنون تمشیت کارهای عبدالملک را بده و او را به سوی مدینه گسیل دار».

باری عبارت مثلی "از کیسه خلیفه می بخشد" از واقعه تاریخی بالا ریشه گرفته و معلوم شد خلیفه که از کیسه اش بخشندگی شده هارون الرشید بوده است.

از ریش به سبیل پیوند می کند

عبارت بالا ناظر بر اعمال عبث و بیهوده ای است که نفعی بر آن مترتب نباشد. فی المثل کسی از دامن لباسش ببرد و بر دوش وصله کند. یا مؤسسه ای برای کارمندش مبلغی مزایای شغل یا پاداش مستمر منظور کند، اما همان میزان و مبلغ را از حقوق اصلی آن کارمند کسر نماید و جز اینها که نظایر زیادی دارد. این گونه اعمال و اقدامات بیفایده به مثابه آن است که کوتاهی سبیل را با درازی ریش جبران نمایند. یعنی از ریش قیچی کنند و به سبیل پیوند دهند.

اکنون ببینیم ریشه این ضرب المثل بسیار معمول و متداول از کجا آب می خورد.

کامران میرزا نایب السلطنه در میان فرزندان ناصرالدین شاه قاجار از همه بیشتر در نزد پدر مورد علاقه و محبت و به اصطلاح عزیز کرده بود. ایامی را که ناصرالدین شاه از تهران خارج می شد و به خارج از کشور عزیمت می کرد، سمت نیابت سلطنت را بر عهده می گرفت و به همین مناسبت به لقب نایب السلطنه ملقب و معروف گردید. کامران میرزا در حیات شاه بابا مدت‌ها حاکم تهران بود و تعدادی نایب در اختیار داشت که مأموران اجرای دارالحکومه بوده اند. این نایب ها برای آنکه جلب توجه نایب السلطنه را بکنند و زهر چشمی از مردم گرفته باشند، هر کدام خود را به شکل و قیافه مخصوصی در می آوردند.

مثلا یکی سبیل بلند آویخته انتخاب می کرد. دومی سبیل چخماقی سربالا می گذاشت. سومی ریش توپی و انبوه و سبیل آخوندی را بر می گزید. چهارمی سبیل کلفت و از بناگوش در رفته ای برای خود درست می کرد و در عوض ریشش را به کلی می تراشید، و ... همچنین از جهت لباس هم بعضیها سرداری ماهوت آبی و برخی سرداری ماهوت مشکی با گلدوزی مخصوص می پوشیدند. خلاصه هر کدام به شکل و هیبتی مخصوص و متمایز در می آمدند و با چماقهای نقره ای بر جان و مال مردم حکومت می کردند.

یکی از این نایب های دارالحکومه شخصی به نام نایب غلام بود. با هیکل درشت و سینه فراخ و ریش مشکی و انبوه و سبیل کلفتش در صف نایب های دارالحکومه بیش از دیگران جلب نظر می کرد و او را نایب عنتری هم می گفتند. زیرا روزگاری لوطی بود و عنتر (میمون) داشت. عیب و نقص بزرگی که نایب غلام داشت این بود که یک تایی سبیل بیشتر نداشت و از این کمبود سبیل همیشه رنج می برد. روزی کامران میرزا ضمن عبور از مقابل صف نایب های دارالحکومه وقتی که چشمش به سبیل یکتایی نایب غلام افتاد بی اختیار خنده اش گرفت و گفت: «نایب غلام، یکتای سبیلت را کجا گذاشتی؟!» از این کلام حضرت والا همه خندیدند و نایب غلام بی نهایت شرمنده و سرافکننده شد.

چون کامران میرزا از آنجا دور شد نایب غلام درنگ و تأمل را جایز ندیده، خود را به آرایشگاهی که آرایشگر و سلمانیش با او آشنا بود رسانید و با تهدید از او خواست که یک طرف سبیلش را که اصلاً مو نداشت فوراً پر کند تا بتواند هنگام بازگشت نایب السلطنه مورد طعن و سخریه واقع نشود. هر چه سلمانی اظهار عجز کرد که چنین کاری آن هم در آن فرصت کوتاه مقدور و میسر نیست و او نمی تواند سبیل مناسبی پیدا کند و به پشت لب نایب بچسباند، نایب غلام زیر بار نرفت و شوشکه را از کمر کشید و گفت: «یا یک تایی سبیل برایم تهیه کن یا شکمت را با این شوشکه سفره خواهیم کرد!» سلمانی بیچاره از ترس و وحشت به گریه افتاد و نمی دانست چه کند، زیرا او ریش تراش بود و تا کنون سابقه نداشت که ریش و سبیل بچسباند! در این موقع تدبیری به خاطر نایب غلام رسید و به سلمانی امر کرد مقداری از ریش او قیچی کند و به سبیل بچسباند! سلمانی دست به کار شد ولی در آن حالت ترس و لرز چگونه می توانست از ریش بردارد و به سبیل وصله کند؟! دستش لرزید و نایب غلام که خیلی عجله داشت و می خواست خودش را به صف نایب ها در موقع بازگشت نایب السلطنه برساند با غضب آمیخته به خشم قیچی را از دست سلمانی بیرون کشیده خود را به آینه رسانید و مقدار زیادی از ریشش را قیچی کرد و به سلمانی داد. سلمانی برای آنکه از شرش راحت شود ریش قیچی شده را با دست پاچگی به محل خالی سبیل نایب غلام چسباند و او را به دارالحکومه روانه کرد.

نایب غلام قیافه مضحکی پیدا کرده بود و هر کس او را با آن ریخت می دید زیر لب می خندید، زیرا اگر چه سبیل پیوندی پیدا کرده بود، ولی یک طرف ریشش قیچی شده بود. در این موقع صدای سم اسبهای کالسکه شاهزاده کامران میرزا به گوش رسید. نایب ها و حضار دارالحکومه حسب المعمول به منظور احترام صف کشیدند و نایب ها با چماقهای نقره ای به حالت خبردار ایستادند.

پیداست این بار نایب غلام به خیال آنکه دیگر عیب و نقصی ندارد بیش از همه سینه جلو می داد تا سبیلهایش را حضرت والا ببیند و تعریف کند. چون نایب السلطنه به مقابل نایب غلام رسید و نگاهش به ریش قیچی شده و سبیلهای پیوندی نایب افتاد این بار به شدت خندید و گفت: «نایب غلام، این چه ریخت و شکل مضحکی است که پیدا کرده ای؟ آن دفعه سبیل تو یکتا بود. این دفعه ریش تو یکتا شده است؟!» میرزا احمد دلچک نایب السلطنه که در آنجا حضور داشت تعظیمی کرد و گفت: «قربان، نایب غلام از ریش گرفته به سبیل پیوند کرده است!» صدای خنده نایب السلطنه و حضار بلند شد و این واقعه مدتها نقل و نُقل محافل تهران بود تا اینکه رفته رفته به صورت ضرب المثل درآمد و مجازاً در موارد مشابه به کار میرود.

اگر برای من آب نداشته باشد، برای تو نان که دارد

عقیده و نظریه بعضیها در اموری اظهار می شود که اگر دیگران را احتمال زیان و ضرر باشد آنها از آن سود و فایده میبرند. پاسخ این دسته از مردم همان است که در عنوان این قسمت آمده است. اما ریشه تاریخی این ضرب المثل:

میرزا آقاسی صدراعظم محمد شاه قاجار در برنامه خود دو موضوع توپ ریزی و حفر قنات را در صدر مسایل قرار داده بود. افزایش توپ را موجب تقویت ارتش و حفر قنات را عامل اصلی توسعه کشاورزی می دانست. هر وقت فراغتی پیدا می کرد به سراغ مقنن می رفت و آنها را در حفر چاه و قنات تشویق و ترغیب می کرد. اگر چه ملا قربانعلی بیدل و یا بقولی یغمای جندقی، در وصف حاج میرزا آقاسی چنین سروده است:

نگذاشت برای شاه حاجی درمی شد صرف قنات و توپ، هر بیش و کمی

نه مزرع دوست را از آن آب نمی نه لشکر حضم را از آن توپ غمی

ولی رباعی بالا در مورد توپ ریزی حاجی اگر تا حدودی واقعیت داشته باشد دور از انصاف است که سعی و تلاش وی را در حفر چاهها و قنات عدیده به منظور توسعه کشاورزی در ایران آنچنان خالی از فایده بدانیم که مزرعه دوست را از آن آب نم و نصیبی نرسیده باشد. حقیقت این است که غالب مزارع حومه تهران هنوز از رهگذر قنات حاجی میرزا آقاسی، که بعضاً دایر است،

مشروب می شوند (با نهایت تأسف در حال حاضر غالب این مزارع جزء محدوده شهر تهران در آمده و در آنها خانه سازی شده است) و اگر به سایر قنوات کور و از کار افتاده هم توجه می شد از حیز انتفاع نمی افتادند.

باری، روزی حاج میرزا آقاسی برای بازدید یکی از قنوات رفته بود تا از عمق مادر چاه و میزان آب آن آگاهی حاصل کند. مقنی اظهار داشت: «تا کنون به آب نرسیده ایم و فکر نمی کنم در این چاه رگه آب وجود داشته باشد.»

حاجی گفت: «به کار خودتان ادامه دهید و مایوس نباشید.» چند روزی از این مقدمه گذشت و مجدداً حاجی میرزا آقاسی به سراغ آن چاه رفت و از نتیجه حفاری استفسار کرد. مقنی موصوف که به حسن تشخیص خود اطمینان داشت در جواب حاجی گفت: «قبلاً عرض کردم که کندن چاه در این محل بی حاصل است و به آب نخواهیم رسید.»

حاج میرزا آقاسی به حرفهای مقنی توجهی نکرد و گفت: «باز هم بکنید و به جلو بروید، زیرا بالاخره به آب خواهید رسید.»

دفعه سوم که حاجی میرزا آقاسی برای بازدید مادر چاه رفته بود، مقنی سر بلند کرد و گفت: «حضرت صدراعظم، باز هم تکرار می کنم که این چاه آب ندارد و ما داریم برای کبوترهای خدا لانه می سازیم! صلاح در این است که از ادامه حفاری در این منطقه خودداری شود.» حاجی میرزا آقاسی که در توپ ریزی و حفر قنوات عشق و علاقه عجیبی داشت و گوش او در این دو مورد به حرف نفی بدهکار نبود با شنیدن جمله اخیر که مقنی اظهار داشته بود از کوره در رفت و فریاد زد: «احمق بیشعور، به تو چه مربوط است که این زمین آب ندارد، اگر برای من آب نداشته باشد، برای تو نان که دارد.»

مقنی دیگر حرفی نزد و به سعی و تلاش خود ادامه داد تا همان طوری که خود به نان رسید، حاج میرزا آقاسی را به آب رسانید و این عبارت طنز آمیز حاجی از آن تاریخ به صورت ضرب المثل در آمد.

الکی

کارهای بدون مطالعه و نقشه و اعمال ظاهری را که حقیقتی نداشته باشد "الکی" گویند. این اصطلاح در رابطه با دروغ و دروغگویی هم به کار برده می شود و به طور کلی هر چه که واقعیت نداشته باشد و متلکم یا عامل عمل تظاهر به حقیقت و راستی کند در اصطلاح عامیانه گفته می شود: "الکی می گوید" یا به عبارت دیگر: "کارهایش الکی است".

ضرب المثل الکی مترداف کشکی و ریشه و علت تسمیه آن به این شرح است:

الک را به گفته علامه دهخدا موبیز، تنگ بیز، پرویزن و آردبیز هم می گویند. الک از سیمهای باریک بافته می شود، مانند غربال، ولی سوراخهای آن کوچکتر است. به همین جهت هر چیز را که از آن بگذرانند بیخته آن بسیار نرم است. در بعضی مناطق الک مویی هم معمول است که از موی یال یا دم است می بافند. سابقاً که الک سیمی معمول نبود و یا در مناطقی که

الک سیمی نداشته اند، پارچه های بسیار نازک پنبه ای را مانند الک سیمی به چوب وصل می کردند و آرد و سایر چیزهای نرم را به منظور بیختن از آن عبور می دادند.

شادروان عبدالله مستوفی راجع به علت تسمیه الکی چنین می نویسد: «پارچه پنبه ای، البته نه حاجب ماورا بود و نه دوام و قوامی داشت. به همین مناسبت پارچه های نازک بی دوام را هم الکی می گفتند. کم کم معنی مجازی الکی را منبسط کرده، امروز در اصطلاح عامیانه این توصیف را به کلیه چیزهای بی دوام و بی ثبات و بی ترتیب و بی تناسب و بی موقع و حتی اخبار بی اصل هم می دهند.»

چون قدمت پارچه های نازک که برای بیختن به چوب وصل می کردند قطعاً بیشتر از الک سیمی است، بنابراین گمان می رود واژه "الک" در اطلاق عامه ناظر بر همان پارچه های نازک است که قبل از الک سیمی، به منظور بیختن به کار می رفت. مؤید این نظر و عقیده آنکه بعدها چون نوع سیمی آن ساخته شد آن را الک سیمی نام نهادند. غرض این است که واژه الک معنی و مفهوم نوع سیمی آن نیست، بلکه نوع پارچه ای و پنبه ایست که به علت نازکی و بی دوامی به صورت ضرب المثل درآمده است.

پس از آنکه این مقاله در مجله هنر و مردم مطبوعه وزارت فرهنگ و هنر درج گردید، دوست دانشمند آقای علینقی بهروزی راجع به ریشه و علت تسمیه واژه الکی چنین اظهار نظر کردند:

«اینکه "الکی" را به بی دوامی و ظاهری که حقیقت نداشته باشد معنی کرده اند، ظاهراً نباید صحیح باشد؛ زیرا این معانی با الک پارچه ای تطبیق نمی نماید زیرا الکهای پارچه ای هم دوام داشتند و هم حقیقت. معنی و مفهوم کلمه الکی بیشتر سخن یا عمل نسنجیده و بدون فکر و هدف مشخص است و این شاید از معنی دیگر کلمه الک گرفته شده باشد. زیرا چنانکه می دانیم لفظ الک علاوه بر معنی آردبیز کوچک، معنی یکی از قطعات چوبی را که در بازی "الک دولک" به کار می رود نیز می دهد. در این بازی چوب بزرگتر را دسته، مسه و یا دولک و چوب کوچکتر را الک میگویند.

رسم بازی چنان است که الک را به هوا انداخته، سپس با دولک می زنند تا به فاصله دور برود. در هنگام زدن، زننده مقصد و هدف معینی ندارد. مقصود او زدن است ولی محل و هدف افتادن روشن نیست. بنابراین می توان تصور کرد که اصطلاح "الکی" از این بازی گرفته شده باشد، یعنی همان طور که در "الک دولک" هنگام زدن هدفی مشخص را در نظر نمی گیرند و بدون تفکر می زنند، کارهای الکی نیز بدون تفکر و بی هدف انجام می شود.»

آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است

چون مطلبی آنقدر واضح و روشن باشد که احتیاج به تعبیر و تفسیر نداشته باشد، به مصراع بالا استناد جسته ارسال مثل می کنند.

این مصراع از شعر زیر است که ناظم آن را نگارنده شناخت:

پرسی که تمنای تو از لعل لبم چیست آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

طبسی حائری در کشکولش آن را به این صورت هم نقل کرده است:

خواهم که بنالم ز غم هجر تو گویم آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

ولی چون بنیانگذار سلسله گورکانی هند مصراع بالا را در یکی از وقایع تاریخی تضمین کرده و بدان جهت به صورت ضرب المثل درآمده است، به شرح واقعه می پردازیم:

ظهیرالدین محمد بابر (۸۸۸ - ۹۳۷ هجری) که با پنج پشت به امیر تیمور می رسد، مؤسس سلسله گورکانیه در هندوستان است. بابر در زبان ترکی همان بیر حیوان مشهور است که بعضی از پادشاهان ترک این لقب را برای خود برگزیده اند. بابر پس از فوت پدر وارث حکومت فرغانه گردید؛ ولی چون شیبیک خان شیبانی اوزبک پس از مدت یازده سال جنگ و محاربه او را از فرغانه بیرون راند، به جانب کابل و قندهار روی آورد. مدت بیست سال در آن حدود فرمانروایی کرد و ضمناً به خیال تسخیر هندوستان افتاده در سال ۹۳۲ هجری پس از فتح پانی پات، ابراهیم لودی پادشاه هندوستان را مغلوب کرد و مظفراً داخل دهلی شد. آنگاه آگره و شمال هندوستان، از رود سند تا بنگال را به تصرف در آورده، بنیان خاندان امپراطوری مغول را در آنجا برقرار کرد که مدت سه قرن در آن سرزمین سلطنت کردند و از این سلسله سلاطین نامداری چون اکبر شاه و اورنگ زیب ظهور کرده اند. سلسله مغولی هند سرانجام در شورش بزرگ هندوستان که به سال ۱۲۷۵ هجری قمری مطابق با ۱۸۵۷ میلادی روی داد پایان یافت. ظهیرالدین محمد بابر جامع حالات و کمالات بود و کتابی درباره فتوحات و جهاننداری ترجمه حال خودش به نام توزوک بابری به زبان جغتایی تألیف کرد که بعدها عبدالرحیم خان جانان به فرمان اکبر شاه آن را به فارسی برگردانید. بابر به فارسی و ترکی شعر می گفت و این بیت زیبا او اوست:

بازای ای همای که بی طوطی خطت نزدیک شد که زاغ برد استخوان ما

باری، ظهیرالدین محمد بابر هنگامی که پس از فوت پدر در ولایت فرغانه حکومت می کرد و شهر اندیجان را به جای تاشکند پایتخت خویش قرار داد. در مسند حکمرانی دو رقیب سرسخت داشت که یکی عمویش امیر احمد حاکم سمرقند و دیگری دایش محمود حاکم جنوب فرغانه بود. بابر به توصیه مادر بزرگش " ایران " از یکی از رؤسال طوایف تاجیک به نام یعقوب

استمداد کرد. یعقوب ابتدا به جنگ محمود رفت و او را بسختی شکست داد و سپس امیر احمد را هنگام محاصره انیجان دستگیر کرد. بابر که آن موقع در مضیقه مالی بود، خزانه امیر احمد در سمرقند را که دو کروار دینار زر بود به تصرف آورد و آن پول در آغاز سلطنت بابر در پیشرفت کارهایش خیلی مؤثر افتاد. بابر با وجود آنکه در آن زمان بیش از سیزده سال نداشت شعر می گفت و با وجود خردسالی، خوب هم شعر می گفت. این شعر را هنگام مبارزه با عمویش امیر احمد سروده است:

با بیر ستیزه مکن ای احمد احرار

چالاک و فرزانی بپر عیانست

گر دیر پبایی و نصیحت نکنی گوش

آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

مصراع اخیر به احتمال قریب به یقین پس از واقعه تاریخی مزبور که به وسیله بابر در دوبیتی بالا تضمین شده است، به صورت ضرب المثل درآمده در السنه و افواه عمومی مصطلح است.

ایراد بنی اسرائیلی

هر ایرادی که مبتنی بر دلایل غیر موجه باشد آن را ایراد بنی اسرائیلی می گویند: اصولاً ایراد بنی اسرائیلی احتیاج به دلیل و مدرک ندارد؛ زیرا اصل بر ایراد است - خواه مستند و خواه غیر مستند - برای ایراد گیرنده فرقی نمی کند. ایراد بنی اسرائیلی به اصطلاح دیگر همان بهانه گیری و بهانه جویی است، البته گاهی از حدود متعارف تجاوز کرده به صورت توقع نابجا در می آید. فی المثل به یک نفر نقاش دستور می دهید که تابلویی از دورنمای قلعه دماوند برای شما ترسیم کند. نقاش بیچاره کمال ظرافت و هنرمندی را در ترسیم تابلو به کار می برد و تمام ریزه کاریها و سایه روشن ها را در تجسم قلعه مستور از برف و قطعات ابری که بر بالای آن قرار دارد کاملاً ملحوظ و منظور می دارد، به قسمی که جای هیچگونه ایرادی باقی نماند. ولی مع هذا ممکن است برای اقتناع طبع بهانه جوی خویش انتظار داشته باشید که از تماشای آن تابلو احساس سردی و سرما کنید! این گونه ایرادات را در عرف اصطلاح عامه "ایراد بنی اسرائیلی" گویند که صرفاً از ذات جوی و بهانه گیر مایه می گیرد. اکنون باید دید بنی اسرائیل کیستند و ایرادات آنان بر چه کیفیتی بوده، که صورت ضرب المثل پیدا کرده است.

بنی اسرائیل همان پسران یعقوب و پیروان فعلی دین یهود هستند که پیغمبر آنها حضرت موسی، و کتاب آسمانشان تورات است. بنی اسرائیل اجداد کلیمیان امروزی و نخستین ملت موحد دنیا هستند که از دو هزار سال قبل از میلاد مسیح در سرزمین فلسطین سکونت داشته و به چوپانی و گله چرانی مشغول بوده اند. بنی اسرائیل به چند قبیله قسمت می شدند و هر قبیله ریئسی داشت که او را شیخ یا پدر می گفتند. از معروفترین شیوخ آنها حضرت ابراهیم بود که پدر تمام اقوام عبرانی محسوب می شود. بنی اسرائیل در زمان یعقوب به مصر مهاجرت کردند و بعد از مدتی به راهنمایی حضرت موسی به شبه جزیره سینا عازم شدند.

چهل سال میان راه سرگردان بودند، موسی درگذشت (و یا به کوه طور رفت) و یوشع آنها را به کنعان رسانید. بعد از فوت سلیمان (۹۷۴ ق.م) دو سلطنت تشکیل دادند؛ یکی دولت اسرائیلی و دیگری دولت یهود. دولت اسرائیلی را سارگن پادشاه آسور و دولت یهود را بخت النصر یا نبوکدنزر، پادشاه کلدان منقرض کرد و عده کثیری از آنها را به اسارت برد که بعد از هفتاد سال کورش کبیر شهر زیبای بابل را فتح کرده، همه را به فلسطین عودت داد.

باری، پس از آنکه حضرت موسی به پیغمبری مبعوث گردید و آنها را به قبول دین و آیین جدید دعوت کرد، اقوام بنی اسرائیل به عناوین مختلفه موسی را مورد سخریه و تخطئه قرار می دادند و هر روز به شکلی از او معجزه و کرامت می خواستند. حضرت موسی هم هر آنچه آنها مطالبه می کردند به قدرت خداوندی انجام میداد. ولی هنوز مدت کوتاهی از اجابت مسؤل آنها نمی گذشت که مجدداً ایراد دیگری بر دین جدید وارد می کردند و معجزه دیگری از او می خواستند. قوم بنی اسرائیل سالهای متمادی در اطاعت و انقیاد فرعون مصر بودند و از طرف عمال فرعون همه گونه عذاب و شکنجه و قتل و غارت و ظلم و بیدادگری نسبت به آنها می شد. حضرت موسی با شکافتن شط نیل آنها را از قهر و سخط آل فرعون نجات بخشید؛ ولی این قوم ایرادگیر بهانه جو به محض اینکه از آن مهلکه بیرون جستند مجدداً در مقام انکار و تکذیب برآمدند و گفتند: «ای موسی، ما به تو ایمان نمی آوریم مگر آنکه قدرت خداوندی را در این بیابان سوزان و بی آب و علف به شکل و صورت دیگری بر ما نشان دهی.» پس فرمان الهی بر ابر نازل شد که بر آن قوم سایبانی کند و تمام مدتی را که در آن بیابان به سر می برند برای آنها غذای مأكولی فرستاد.

پس از چندی از موسی آب خواستند. حضرت موسی عصای خود را به فرمان الهی به سنگی زد و از آن دوازده چشمه خارج شد که اقوام و قبایل دوازده گانه بنی اسرائیل از آن نوشیدند و سیراب شدند.

قوم بنی اسرائیل به آن همه نعمتها و مواهب الهی قناعت نورزیده، مجدداً به ایراد و اعتراض پرداختند که: یکرنگ و یکنواخت بودن غذا با مذاق و مزاج ما سازگار نیست. از نظر تنوع در تغذیه به طعام دیگری احتیاج داریم. به خدای خودت بگو که برای ما سبزی، خیار، سیر، عدس و پیاز بفرستد. (آقای دکتر غیاث الدین جزایری معتقد است که مطابق اخبار و روایات وارده مائده آسمانی ماهی و گوشت بریان بوده؛ که تا بزمین برسد مسلماً چند روزی می ماند و خوردن گوشت مانده، بدون پیاز ایجاد اسهال می کند. لذا چون قوم بنی اسرائیل به تجربه فواید پیاز را می دانستند از حضرت موسی خواهان خوراکیهایی شده اند که یکی از آنها پیاز بوده است. "اعجاز خوراکیها، چاپ پانزدهم، ص ۲۰۶").

دیری نپایید که در میان قوم بنی اسرائیل قتلی اتفاق افتاده، هویت قاتل لوٹ شده بود. از موسی خواستند که قاتل اصلی را پیدا کند. حضرت موسی گفت: "خدای تعالی می فرماید اگر گاوی را بکشید و دم گاو را بر جسد مقتول بزنید، مقتول به زبان می آید و قاتل را معرفی میکند."

بنی اسرائیل گفتند: "از خدا سؤال کن که چه نوع گاوی را بکشیم؟" ندا آمد آن گاو نه پیر از کار رفته باشد و نه جوان کار ندیده. سپس از رنگ گاو پرسیدند. جواب آمد زرد خالص باشد. چون اساس کار بنی اسرائیل بر ایراد و بهانه گیری بود، مجدداً در مقام ایراد و اعتراض برآمدند که این نام و نشانی کافی نیست و خدای تو باید مشخصات دیگری از گاو موصوف بدهد. حضرت موسی از آن همه ایراد و بهانه خسته شده، مجدداً به کوه طور رفت، ندا آمد که این گاو باید رام باشد، زمینی را شیار نکرده باشد، از آن برای آبکشی به منظور کشاورزی استفاده نکرده باشند و خلاصه کاملاً بی عیب و یکرنگ باشد.

بنی اسرائیل گاوی به این نام و نشان را پس از مدتها تفحص و پرس و جو پیدا کردند و از صاحبش به قیمت گزافی خریداری کرده، ذبح نمودند و بالاخره به طریقی که در بالا اشاره شد، هویت قاتل را کشف کردند. آنچه گفته شد، شمه ای از ایرادات عجیب و غریب قوم بنی اسرائیل بر حقیقت و حقانیت حضرت موسی کلیم الله بود که گمان می کنم برای روشن شدن ریشه تاریخی ضرب المثل ایراد "بنی اسرائیلی" کفایت نماید.

این به آن در

گاهی اتفاق می افتد که افرادی در مقام قدرت نمایی بر می آیند و زیان و ضرر مادی یا معنوی می رسانند. شک نیست که طرف مقابل هم دست به کار می شود و تا عمل دشمن را کاملاً پاسخ نگوید از پای نمی نشیند. عبارت مثلی بالا هنگامی عمل متقابل مورد استفاده قرار میگیرد، ولی این ضرب المثل به قدری ساده و پیش پا افتاده به نظر می رسد که شاید کمتر کسی تصور کند برای این سه کلمه عامیانه هم ریشه تاریخی وجود داشته باشد در حالی که فی الواقع جریان تاریخی زیر موجب اشتهار آن گردیده است.

مغیره بن شعبه از بزرگان عرب و معاصر حضرت علی بن ابیطالب (ع) و معاویه بود. در زیرکی و استفاده از موقع به شهادت غالب مورخان اسلامی جزء چهار تن از دهاء عرب - پس از معاویه و عمر و عاص و زیاد بن ابیه - شناخته میشود. فراست و تیزهوشی او تا به حدی بود که به قول جرجی زیدان: «اگر شهر هشت دروازه ای باشد و از هیچ دروازه آن بدون فریب و فسون کسی بیرون آمدن نتواند، مغیره از تمام آن هشت دروازه بیرون می جهد.» باری، مقصد و مقصود مغیره صرفاً احراز مقام و تجمع مال و مکننت بود؛ و به همین جهت شخصیت افراد را به تناسب مقام و قدرتشان می سنجید و اگر در راه حصول مقصودش صدها تن

کشته می شدند پروایی نداشت. این خوی و سرشت نکوهیده به هنگام شباب و جوانی در نهادش خمیره گرفته بود؛ کما اینکه نسبت به همشهریان، یعنی دوازده تن از مردم طائف غدر و حيله کرد، به این ترتیب که ممزوجی از شراب و بیهوشی به آنها خورانید، سپس همگی را کشت و اموالشان را برداشته در شهر مدینه به خدمت رسول اکرم (ص) عرضه داشت.

حضرت از قبول اموال مسرقه امتناع ورزید و فرمود: «در غدر و حيله خیر و برکت نیست.»

مغیره عرض کرد که پس از ارتکاب این عمل به دین اسلام مشرف گردیده و اکنون متحیر است که چه بکند؟

پیامبر اسلام فرمود: «اسلام به گذشته کاری ندارد و آنرا فراموش می کند.» یا به گونه ای دیگر: «اسلام روی گذشته را می

پوشاند و عطف به ماسبق نمی کند.»

خلاصه مطلب آنکه مغیره بن شعبه در سال پنجم هجرت اسلام آورد و در جنگهای حدیبیه و یمامه و فتوح شام حضور داشت و

یک چشم خود را در جنگ یرموک از دست داد، و در جنگهای قادسیه و نهاوند و همدان و جز آن نیز شرکت داشت. مغیره اول

کسی بود که پس از رحلت پیغمبر (ص) از ماجرای سقیفه بنی ساعده آگاه گشت و جریان را به اطلاع عمر بن خطاب رسانید.

شاید اگر هوش و تیزبینی او نبود، مسیر تاریخ اسلام عوض می شد و خلافت در قبضه انصار مدینه قرار می گرفت. بعدها از

طرف خلیفه دوم به حکومت بصره منصوب گردید؛ ولی دیر زمانی نگذشت که به زنا متهم شده نزدیک بود حد زنا از طرف خلیفه

عمر بر او جاری شود که به علت لکنت زبان احد از شهود زیاد بن ابیه از مجازات و همچنین ولایت بصره معاف گردید. مغیره بن

شعبه یکی از عوامل غیر مستقیم در قتل خلیفه دوم عمر بوده است؛ چون اگر غلام ایرانیش ابولؤلؤ بر اثر ظلم و ستم وی شکایت

به خلیفه نمی برد قطعاً آن واقعه رخ نمیداد. مغیره سالها حکومت کوفه را داشت و چون عثمان کشته شد، گوشه نشینی اختیار

کرد. در وقایع جمل و صفین شرکت نداشت ولی می گویند در اجماع حکمین دست اندر کار بوده است. برای اثبات حب دنیا و

مادی گری مغیره بن شعبه همین بس که چون تشخیص داد حضرت علی (ع) از دنیا روی برتافته است جانب معاویه را گرفت و

به سوی شام روانه شد.

در پیمان صلح بین امام حسن مجتبی (ع) و معاویه حاضر و ناظر بود و چون معاویه خواست عبدالله بن عمر عاص را به حکومت

کوفه بگمارد از باب خیر خواهی! گفت: «ای پسر سفیان، پدر را به حکومت مصر و پسر را به حکومت کوفه می گماری و

خویشتن را در میان دو فک شیر شرز قرار می دهی؟» معاویه از این سخن بیمناک شد و صلاح در آن دید که مغیره را کماکان

به حکومت کوفه منصوب دارد تا خسارت انزوا و گوشه نشینی چند ساله را از بیت المال کوفه جبران کند.

پس از چندی عمر و عاص به جریان قضیه و سعایت مغیره واقف شد و برای آنکه خدعه و نیزنگ مغیره را بلاجواب نگذارد به معاویه فهمانید که پول در دست مغیره به سرعت ذوب می شود، مصلحت در این است که دیگری عهده دار امر خراج کوفه گردد و مغیره فقط به کار نماز و اجرای احکام و تعالیم اسلامی بپردازد.

معاویه نصیحت عمر و عاص را بکار بست و مغیره را تنها مسئول و متصدی کار جنگ و نماز کرد.

دیر زمانی نگذشت که بین عمر و عاص و مغیره بن شعبه اتفاق ملاقات افتاد. عمرو عاص نیشخندی زد و گفت: «هذه بتلك» یعنی: این به آن در!

بدیهی است ترجمه این اصطلاح عربی به صورت "این به آن در" در میان ایرانیان مصطلح گردیده، رفته رفته به صورت ضرب المثل درآمد است. مغیره بن شعبه به سال ۴۷ هجری در کوفه به مرض طاعون درگذشت و در همان جا به خاک سپرده شد.

این شتری است که در خانه همه کس می خوابد

اصطلاح و ضرب المثل بالا به عنوان تسلیت و همدردی به کار می رود تا مصیبت دیدگان را موجب دلگرمی و دلجویی باشد و متعدیان و متجاوزان را مایه تنبیه و عبرت؛ تا بدانند که عفریت مرگ در عقب است و مانند شتر قربانی در آستانه در هر خانه و کاشانه ای زانو به زمین می زند و تا بهره و نصیبی نستانند بر پای نمی خیزد. و همچنین از باب تذکار و هشدار به کسانی که در حس نسیان و فراموشی، آنان را در روزگار فراغ و آسایش از دریافت نشیب و فرود روزگار باز می دارد نیز ضرب المثل بالا مورد اصطلاح و استناد قرار می گیرد و با زبان بی زبان می گوید: غره مشو، به خود مبال که زمانه همیشه بر یک منوال و به یک صورت و حال نیست. دیر یا زود، دریافت مرگ و میر، کابوس وبال و نکای بر بالای سر تو نیز سایه خواهد افکند و آنچه نمی پنداشتی جامه عمل می پوشاند. آری، این شتری است که در هر خانه می خوابد و بهره بر میگیرد. اما ریشه تاریخی آن:

بطوری که می دانیم و در مقاله گوشت شتر قربانی در کتاب حاضر فی الجمله شرح داده شد، سه روز قبل از عید قربان یک شتر ماده را در حالی که به انواع گل‌های رنگارنگ و حتی سبزی و برگ‌های درختان زینت داده بودند و جمعیت بسیاری از هر طبقه و صنف دنبال او می افتادند؛ در شهر میگرداندند و برای او طبل و نقاره و شیپور می زدند و سخنان دینی و اشعار مذهبی می خواندند. این شتر از هر جا و هر کوی و برزن که میگذشت مردم دور او جمع میشدند و پشم حیوان را عوام الناس - بویژه زنان آرزومند - مایه اقبال و رفع نکبت و وبال دانسته، به عنوان تیمن و تبرک از بدنش می کردند و از اجزا تعویذ و حرز بازو و گردن خود و اطفال قرار می دادند.

این جریان و آداب و رسوم که ریاست آن به عهده شخص معینی بود و مباشرین این کار القاب خاصی داشتند؛ مدت سه روز بطول می انجامید و در این مدت شتر گردانی به در خانه هر یک از اعیان و اشراف شهر که میرسیدند شتر را به زانو در می آوردند و از صاحب خانه به فراخور مقام و شخصیتش چیز قابل توجهی نقداً یا جنساً میگرفتند و از آنجا می گذشتند. روز سوم که روز عید قربان بود، این حیوان زبان بسته را به طرز جانگدازی نحر می کردند، و هنوز جان در بدن داشت که هر کس با خنجر و چاقو و دشنه حمله ور میشد، و هنوز چشمان وحشت زده اش در کاسه سر به اطراف می نگریست که تمام اعضای بدنش پاره پاره شده، گوشتهایش به یغما می رفته است.

کاری به تفصیل قضیه نداریم، غرض این است که به گفته استاد ارجمند شادروان سید جلال الدین همایی: «از مبنای همین کار در زبان فارسی کنایات و امثالی وارد شده است مانند "شتر را کشتند". یعنی کار تمام شد. "فلانی شتر قربانی شده است" یعنی: هر کس او را به طرفی می کشید، یا به معنی اینکه دور او را گرفته، اهمیتش می دهند ولی بالاخره نابودش می سازند.» در دنباله مطلب این اصطلاح و ضرب المثل می رسد که: شتر را در منزل فلانی خوابانده اند. یعنی: غائله را به گردن او انداخته اند. ضرب المثل اخیر بعد از مرور زمان رفته رفته بصورت و اشکال مختلفه در آمد و هر دسته و جمعیتی به یک شکل از آن استفاده و استناد می کنند که از همه مهمتر و مشهورتر همان ضرب المثل عنوان این مقاله است که ناظر بر شرنگ مرگ و میر می باشد. که به هر حال باید چشید و از غرور و خودخواهی و زیاده طلبی که چون جهاز رنگارنگ شتر قربانی دیرپا نیست، بلکه فریبنده و زودگذر است؛ باید چشم پوشید و برای آرامش خاطر و رضای ندای وجدان، به دستگیری نیازمندان پرداخت و بر قلوب جریحه دار دلسوختگان مرحم نهاد، زیرا به قول شاعر:

بر هیچ آدمی اجل ابقا نمی کند***سلطان مرگ هیچ محابا نمی کند

این طفل یکشبه ره یکساله می رود

از مصراع بالا که به صورت ضرب المثل درآمده است در نشان دادن استعداد خارق العاده افراد که موجب بروز و ظهور امور و اعمالی شگفت انگیز و خارج از حدود متعارف و انتظار می شود استفاده می کنند. راجع به ترقیات و پیشرفتهای شگرفی که زودتر از موعد مقرر تحقق پیدا می کنند نیز به آن تمثیل می جویند. ضرب المثل بالا متناسب با اهمیت موضوع به صور و اشکال مختلفه گفته می شود. گاهی گفته می شود: این طفل یکشبه ره دهساله می رود و زمانی دهساله را تا حد صد ساله افزایش می دهند که طبعاً دور از ذهن و تصور خواهد بود.

پیداست عبارت بالا همان مصراع دوم از بیت چهارم غزل شیوای خواجه شیراز، حافظ شیرین سخن است؛ ولی چون واقعه شیرین و جالبی موجب سرودن این غزل شده، مصراع مورد بحث را به صورت ضرب المثل درآورده است. آن واقعه به شرح زیر است:

شاعر نامدار قرن هشتم هجری، لسان الغیب خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی (۷۲۴-۷۹۱ هجری) بر خلاف شیخ اجل سعدی شیرازی اهل سیر و سفر نبود و به طوری که خود می گوید:

نمی دهد اجازت مرا بسیر و سفر***نسیم خاک مصلی و آب رکن آباد

مع هذا صیت سخن حافظ چنان در اطراف و اکناف پیچید که همه کس اشتیاق زیارت و درک محضرش را داشت چنان که سلطان احمد جلایر پادشاه فاضل و ادب دوست ایلکانیان او را به بغداد دعوت کرد. محمود شاه دکنی و سلطان غیاث الدین بنگالی سعی و تلاش زیادی کردند که حضرتش به هندوستان سفر کند؛ زیرا برآستی لطایف حکم و اسرار عرفانی و طرب انگیز اشعار و غزلیات حافظ در آثار و اشعار هیچ یک از شاعران نامدار ایران دیده نمی شود. اشعار حافظ به گفته شادروان دکتر عبدالله رازی: «معجونی از زیبایی گفتار نظامی، لطف سخن سعدی، خلاصه افکار مولوی، طرز دلفریب سلمان ساوجی، روش خاص خواجهی کرمانی است. و با این همه یک چیز دیگری بر آن افزوده است که جز لطف غزل حافظ نام دیگر بر آن نتوان نهاد. پس نه عجب اگر شهرت کلامش حتی در زمان او تا سمرقند و تبریز و بغداد برسد.»

در عص حافظ اگر چه سرزمین ایران معرض ترکتازی خوانخوار سفاکی چون امیر تیمور گورکانی واقع شد و فروغ تابناک ادب و حکمت و عرفان به خاموشی می گرایید ولی در شبهه جزیره هند برای این قند شیرین پارسی خواستاران و مشتاقان زیادی وجود داشت و مخصوصاً امرا و حکام هند مقدم شیرین سخنان پارس را گرامی میداشتند.

در آن زمان بین ایران و هندوستان روابط تجاری و اقتصادی از طریق دریا و خشکی رونق فراوان داشت و بازرگانان ایرانی مصنوعات و منتوحات ایران را با کالاهای هندی مبادله می کردند.

یکی از بازرگانان شیراز در سفری که به کشور بنگاله کرده بود، تحف و هدایای گران قیمتی به حضور سلطان غیاث الدین بن اسکندر بنگالی معروف به اعظم شاه پادشاه بنگاله تقدیم داشت و بدین وسیله مورد توجه واقع شد. شبی از شبهای بهاری که اعظم شاه محفل انسی ترتیب داده بود، بازرگان موصوف را نیز به آن مجلس خواند. مهتاب شبی بود و قرص ماه دامن کشان انوار سیمین خود را بر روی باغ و چمن کاخ سلطانی می گسترانید. به قول مؤلف الفهرست در دستگاه طرب سلطان سه دختر طناز به اسامی مستعار سرو، گل و لاله خدمت می کردند؛ که یکی می نواخت، دیگری می خواند، و سومی با رقص شورانگیزش

دل‌های جمع را مسخر می‌کرد. مادر این سه دختر مرده شوی بود که او را به اصطلاح عربی متعارف غساله و دخترانش را هم قهراً دختران غساله و یا به قول ظرفا و شوخ طبعان هند ثلاثه غساله می‌گفته‌اند.

توضیحاً باید گفته شود، ثلاثه غساله در آن زمان اصطلاحی بود که در بزم طرب و می‌گساری مصطلح و رایج بوده است، زیرا سابقاً معمول بود هنگامی که در جمع شراب می‌نوشیدند، سه دور شراب از طرف ساقیان سیمین اندام داده می‌شد که دور اول را دور لذت و دور دوم را دور تداوی و دور سوم را دور غساله می‌گفته‌اند. البته این گونه شراب‌خواریه‌ها معمولاً در فصل بهار و در آغوش طبیعت انجام می‌گرفت.

باری چون آن بزم کاملاً گرم شد و سرو، گل و لاله به نغمه سرایی و دلربایی پرداختند، سلطان غیاث الدین را وجد و نشاطی زایدالوصف دست داد و ساقی گلغام مجلس را مخاطب قرار داده در حال نشاط و سرمستی مرتجلاً چنین گفت: ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود و با سرودن این مصراع که در آن صنعت ایهام به کار رفته و مرادش سه دختر غساله - ثلاثه غساله - بوده است که در آن مجلس بزم و طرب طنازی و هنرنمایی می‌کردند؛ از ساقی جام شراب خواست. آنگاه هر چه تلاش کرد که با این مصراع و مطلع زیبا غزلی بسازد توفیق نیافت. بنا به استدعا و پیشنهاد حاضران مجلس مصراع مزبور را به مسابقه گذاشت و به شاعران پارسی‌گوی مقیم بنگاله مدت یکماه مهلت داد که با این مطلع به مناسبت آن مجلس غزل بسازند و سروده هر کس برنده شناخته شود به قول صاحب تاریخ بحیره، پنجاه خروار قماش به او داده خواهد شد.

بازرگان ایرانی مورد بحث که در آن مجلس حضور داشت از پادشاه بنگاله خواهش کرد که مدت ضرب الاجل را تمدید نماید تا خواجه شیراز هم در این مسابقه ادبی شرکت کند. سلطان غیاث الدین رأی بازرگان را پسندید و مدت مسابقه را تا مراجعت مجدد بازرگان از ایران تمدید کرد.

بازرگان موصوف به سرعت امور تجاری خود را در بنگاله سر و صورت داده به جانب شیراز روان گردید و مآوقع را به اطلاع حافظ رسانید.

غزل سرای نامی شیراز پس از اطلاع و آگاهی از جریان مجلس و عشوه‌گریهای سرو، گل و لاله که موجب نشاط خاطر سلطان غیاث الدین شده بودند، غزل مشهور زیر را ساخت و به همان بازرگان شیرازی داد تا طوطیان هند را شکر کن سازد:

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود***وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود
می‌ده که نو عروس چمن حد حسن یافت***کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود
شکر کن شوند همه طوطیان هند***زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

طی زمان بین و مکان در سلوک شعر***کین طفل یکشبه ره یکساله می رود
باد بهار می وزد از بوستان شاه***وز ژاله باده در قدح لاله می رود
آن چشم جاودانه عابد فریب بین***کش کاروان سحر بدناله می رود
خوی کرده می خرامد و بر عارض سمن***از شرم روی او عرق از ژاله می رود
ایمن مشو ز عشوه دنیا که این عجز***مکاره می نشیند و محتاله می رود
چون سامری مباش که زر دید و از خری***موسی بهشت و از پی گوساله می رود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین***خاموش مشو که کار تو از ناله می رود
به طوری که ملاحظه می شود غالب ابیات غزل بالا مؤید ریشه تاریخی آن در رابطه با مجلس سلطان غیاث الدین پادشاه بنگاله
است که به وسیله همان بازرگان به کشور بنگاله برده شد و طبیعی است که در مسابقه ادبی مورد بحث نیز برنده گردیده است.

با آب حمام دوست می گیرد

کسانی که به طریق سهل و ساده و بدون تحلم رنج و زحمت در مقام جلب دوست برآیند و بیان خوش و حسن خلق را پایه و
اساس تحصیل دوست و جلب محبت قرار دهند، ضرب المثل بالا در مورد آنان به کار برده شده، می گویند: فلانی با آب حمام
دوست می گیرد.

اما ریشه تاریخ این عبارت مثلی:

سابقاً در همه جای ایران حمام عمومی وجود داشت و اهالی محل اقلماً هفته ای یک بار به منظور نظافت به حمام می رفتند. با
این تفاوت که مردان قبل از طلوع آفتاب تا ساعت هشت صبح حمام می گرفتند و از آن ساعت تا ظهر و حتی چند ساعت بعد از
ظهر حمام در اختیار زنان بود. امروز هم حمام عمومی در غالب نقاط ایران وجود دارد، منتها فرقی با حمامهای قدیم این است
که در حمامهای قدیم از خزینه استفاده می شد؛ ولی در حمامهای عمومی جدید دوشتهای متعدد جای خزینه را که به هیچ وجه
منطبق با اصول بهداشتی نبود گرفته است. در حمامهای عمومی خزینه دار که امروزه در ایران کمتر وجود دارد سنن و آدابی را از
قدیم رعایت می کردند که بعضاً جنبه ضرب المثل پیدا کرده است.

یکی از آن آداب این بود که هر کس وارد حمام می شد، برای اظهار ادب و تواضع نسبت به افراد بزرگتر که در صحن حمام
نشسته، مشغول کیسه کشی و صابون زدن بودند، یک سطل یا طاس بزرگ آب گرم از خزینه حمام بر میداشت و بر سر آن
بزرگتر می ریخت. البته این عمل به تعداد افراد بزرگ و قابل احترام که در صحن حمام نشسته بودند تکرار می شد. و تازه وارد

وظیفه خود می دانست که بر سر یکایک آنان با رعایت تقدم و تأخر آب گرم بریزد. بسا اتفاق می افتاد که یک یا چند نفر از آن اشخاص مورد احترام در حال کیسه کشیدن و یا صابون زدن بودند و احتیاجی نبود که آب گرم به سر و بدن آنها ریخته شود، مع ذلک این عوامل مانع از ادای احترام نمی شد و کوچکترها به محض ورود به صحن حمام خود را موظف می دانستند که یک طاس آب گرم بر سر و بدن آنها بریزند و بدن وسیله عرض خلوص و ادب کنند.

از آداب دیگر در حمام عمومی خزینه دار قدیم این بود که اگر تازه وارد کسی از آشنایان و بستگان نزدیک و بزرگتر از خود را در صحن حمام می دید، فوراً به خدمتش می رفت و به منظور اظهار ادب و احترام او را مشت و مال می داد یا اینکه لیف صابون را به زور و اصرار از دستش می گرفت و پشتش را صابون می زد.

سنت دیگر این بود که هر کس وارد خزینه حمام می شد به افرادی که شست و شو می کردند سلام می کرد و ضمناً در همان پله اول خزینه دو دست را زیر آب کرده، کمی از آب خزینه بر می داشت و به یکایک افراد حاضر از آن آب حمام تعارف می کرد. برای تازه وارد مهم و مطرح نبود که افراد داخل خزینه از آشنایان هستند یا بیگانه، به همه از آب مفت و مجانی تعارف می کرد و مخصوصاً نسبت به افراد بیگانه بیشتر اظهار علاقه و محبت می کرد زیرا آشنا در هر حال آشناست، و دوست و آشنا احتیاج به تعارف ندارند. اگر آدمی بتواند از بیگانگان با آب حمام دوست بگیرد کمال عقل و خردمندی است؛ زیرا آب حمام آبی است بی قابلیت و تعارف آن هم تعارفی است که یکشاهی خرج بر نمی دارد. در هر صورت این رسم از قدیمترین ایام یعنی از زمانی که حمام خزینه به جای آب چشمه و رودخانه در امر نظافت و پاکیزگی مورد استفاده قرار گرفت، معمول گردید و چه بسا دوستی و صمیمیتی که از این رهگذر پایه گذاری شد و چه بسا افرادی که با آب حمام دوست گرفته اند.

باج سبیل

هر گاه با زور و قلدری و به عنف از کسی پول و جنس بگیرند در اصطلاح عمومی آن را به "باج سبیل" تعبیر می کنند و می گویند: «فلانی باج سبیل گرفت.» در عصر حاضر که دوران زور و قلدری به معنی و مفهوم سابق سپری شده از این مثل و اصطلاح بیشتر در مورد اخاذی و به ویژه رشاء و ارتشاء تعبیر مثلی می شود.

اما ریشه تاریخی آن:

انسانهای اولیه و غارنشین با ریش تراشی آشنایی نداشته اند و مردان و زنان با انبوه ریش و گیس می زیسته اند. در کاوشها و حفاریات اخیر وسائل و ابزارهای شبیه به تیغ سلمانی به دست آمده که باستان شناسان قدمت آن را به چهار هزار سال قبل

تشخیص داده اند. ظاهراً مردمان آن دوره ریش و موهای خود را با همین تیغهای ساده و ابتدایی کوتاه و مرتب می کرده اند، نه آنکه از ته بتراشند.

مادها و پارسها، در حجاریه‌های باستانی با ریش و موی بلند تصویر شده اند.

در عهد اشکانیان سواران و جنگجویان پارت موی بلند و ریش انبوه داشته اند، ولی قیافه پر هیبت، بخصوص فریادهای هول انگیز آنان در هنگام جنگ در سپاه دشمن چنان رعب و وحشتی ایجاد می کرد که جرئت نمی کردند به جنگجویان ایرانی نزدیک شوند و احياناً ریش آنان را به دست گیرند.

خلاصه در آن روزگاران ریش و سبیل برای مردان و گیسوان بلند برای زنان ایرانی تا آن اندازه مایه زیبایی و مباحث بود که چون می خواستند گناهکاری را شدیداً مجازات کنند، اگر مرد بود ریشش را می تراشیدند و چنانچه زن بود گیسویش را می بریدند.

ریش تراشیدن و گیسو بریدن در ایران باستان بزرگترین ننگ شناخته می شد و محکومی که چنین مجازاتی در مورد او اعمال می شد، تا زمانی که ریش یا گیسویش بلند شود، از شدت خجلت و شرمساری جرئت نمی کرد سرش را بلند کند. اما ریش در عهد ساسانیان به قدر سبیل اعتبار و رونق نداشت.

ایرانیان در این عصر سبیل‌های بلند داشتند و بعضاً ریش را به کلی می تراشیدند. در صدر و بعد از اسلام سبیل از رونق افتاد و ریش‌های بلند و انبوه قدر و اعتبار یافت.

عصر مغول و تیمور مجدداً ریش بی اعتبار شد و سبیل چنگیزی رونق یافت. اما دوره مغولی دوامی پیدا نکرد و بار دیگر ریش بلند و انبوه مورد توجه واقع شد. به ویژه در عصر صفویه بیش از حد و اندازه خریدار پیدا کرد.

از نکته های جالب تاریخ ریش و سبیل، مخالفت شدید شاه عباس، پادشاه مقتدر صفوی با گذاشتن ریش بوده است. شاه عباس ریش بلند را خوش نداشت و در زمان او ریش‌های بلند ترکان را ایرانیان سخت زشت می شمردند و آن را "جاروی خانه" می نامیدند.

با این ترتیب می توان گفت ریش در زمان شاه عباس کبیر بازارش کساد شد و اعتبار سبیل از نو رونق یافت. "پس از اینکه در آغاز سلطنت خود دشمنان و رقبای سرکش داخلی را سرکوب کرد با صدور یک فرمان به همه مردان ایرانی دستور داد که ریش‌های بلند خود را از ته بتراشند. حتی روحانیون نیز از این دستور معاف نبودند، اما گذاشتن سبیل آزاد بود و خود شاه عباس نیز در تصویرهایش با سبیل بلند و افراشته دیده می شود.»

ملا جلال منجم برای این فرمان ملوکانه ماده تاریخ بدیعی به نظم آورده و گفته است:

تراشیدم چو موی ریش از بیخ تراش مویم آمد سال تاریخ

که تراش مویم به حساب جمل ۹۹۷ می شود و این ریش تراشی پس از دهسال در سنه ۱۰۰۷ بر حکم شاه عمومی شد و در شهر جار زدند که همه مردم مکلف اند ریش خود را بتراشند حتی علما و صلحا و سادات.

باری، سپاهیان و سواران که در آن صفویه فقط دو سبیل بزرگ و چماقی داشته اند که مرتباً آن را نمو و جلا می دادند و تا بناگوش می رساندند که مانند قلبی در آنجا بند می شد. عشق و علاقه شاه عباس به سبیل گذاشتن تا حدی بود که «شاه عباس کبیر سبیل را آرایش صورت می شمرد و بر حسب بلندی و کوتاهی آن بیشتر و کمتر حقوق می پرداخت.» حکام ولایات و فرماندهان نظامی نیز به مصداق "الناس علی دین ملوکهم" ناگزیر از تبعیت بودند و به دارندگان سبیل شاه عباسی و افراشته ای که مورد توجه شخص اول مملکت بودند به فراخور کیفیت و تناسب سبیل، حقوق و مزایای بیشتری می دادند.

این نوع اضافه حقوق و مزایا که صرفاً برای خاطر سبیل پرداخت می شد در عرف اصطلاح عامه به "باغ سبیل" تعبیر گردید. زیرا سبیل دارها تنها به میزان و مبلغی که از شاه یا حکام و فرماندهان وقت بر طبق حکم و فرمان اخذ می کردند قانع نبودند و غالباً از کدخدایان و روستاییان و طبقات ضعیف پول و جنس و اسب و آذوقه به عنوان باغ سبیل عنفاً می ستاندند. پیداست که همین اخذ جبری و به عنف و قلداری ستاندن موجب گردید که بعدها از معانی مجازی و مفاهیم استعاره ای باغ سبیل در مورد اخذی و رشاء و ارتشاء استفاده و تمثیل شده است. اکنون که ریشه تاریخی ضرب المثل باغ سبیل دانسته شد، بی مناسبت نمی داند که اسامی انواع ریش و سبیل از صدر تاریخ، تا کنون به عنوان حسن ختام و مزید اطلاع نوشته شود:

۱- انواع ریش:

ریش فرفری، مخصوص عصر هخامنشیان؛ ریش دو شاخ، مخصوص رستم دستان و سایر پهلوانان نام ایران؛ ریش توپی، ریش بزی، ریش گرده زده، ریش نوک تیز، ریش چهارگوش، ریش بلند، ریش کوتاه، و ریش و سبیل سرهم و مدل کتلت که در سالهای اخیر مد شده است.

۲- انواع سبیل:

سبیل چخماقی، سبیل کلفت یا پر پشت که برگشتگی ندارد، سبیل گنده مخصوص درویش، سبیل چنگیزی یا قیطانی، سبیل افراشته، سبیل از بنا گوش در رفته یا سبیل مگسی، سبیل هیتلری، سبیل دوگلاسی.

مال و ثروتی که بدون رنج و زحمت به دست آید خود به خود از دست می رود، زیرا سعی و تلاشی در تحصیل آن بکار نرفته تا قدر و قیمت آن بر صاحب مال و مکنت معلوم افتد. مال و ثروت باد آورده چون به دیگری تعلق دارد، همیشه دستخوش باد حوادث است و صاحبش هر آینه از آن طرفی نخواهد بست.

بیهود نیست که در ممالک راقیه و پیشرفته، ثروتمندان واقع بین، فرزندان را مجبور می کنند که به هنگام تحصیل علم و دانش، ساعات فراغت را شخصاً کار کنند و به مال و منال پدر خوشدل و دلگرم نباشند. چه فرزندی که در عنفوان جوانی کار کند قطعاً احساس رنج و زحمت می کند و پس از مرگ پدر ثروت موروثی را به دست تطاول و اسراف نمی سپارد. اکنون به ریشه تاریخی ضرب المثل بالا می پردازیم:

خسرو پرویز از پادشاهان مشهور سلسله ساسانی بود که لشکرکشیهای عظیم و خوشگذرانیهای بی حد و حصر او و درباریانش کشور ایران را از اوج حشمت و شوکت به حضيض انقراض و نیستی کشانید. اگر چه به ظاهر یزدگرد سوم از قشون عرب شکست خورد، ولی عامل شکست و انحطاط از ندانم کاریها و نابسامانیهای عصر خسرو پرویز فراهم آمد. خسرو پرویز عاشق بی قرار زن و زر و دستدار خواسته و تجمل بود. در طول مدت سلطنت خود به قول صاحب کتاب حبيب السیر تعداد صد گنج و به عقیده سایر مورخان هفت گنج تدارک دید. نامهای آنها به شرح زیر است: گنج عروس، گنج بادآورد، گنج خسروی، گنج افراسیاب، گنج سوخته (یا ساخته)، گنج خضرا، و گنج شادورد که در اصطلاح عامه به هفت خم خسروی معروف است. حکیم ابوالقاسم فردوسی، هفت گنج خسرو پرویز را در کتاب شاهنامه این طور تعریف می کند:

نخستین که بنهاد گنج عروس***ز چین و ز برطاس و از هند و روس

دگر گنج باد آورش خواندند***شمارش بکردند و درماندند

دگر آنکه نامش همی بشنوی***تو خوانی ورا دیبه خسروی

دگر نامور گنج افراسیاب***که کس را نبود آن بخشگی و آب

دگر گنج کش خواندی سوخته***کز آن گنج بد کشور افروخته

دگر گنج کز در خوشاب بود***که بالاش یک تیر پرتاب بود

که خضرا نهادند نامش ردان***همان نامور کاردان بخردان

دگر آنکه بد شادورد بزرگ***که گویند رامشگران سترگ

راجع به تاریخچه گنج بادآورده که موضوع این مقاله می باشد در کتب تاریخی چنین آمده است:

«هنگامی که ایرانیان شهر اسکندریه در کشور مصر را محاصره کردند، رومیان در صدد نجات دادن ثروت شهر برآمدند و آن را در چند کشتی نهادند. اما باد مخالف وزید و سفاین را به جانب ایرانیان راند. این مال کثیر را به تیسفون فرستادند و به نام گنج باد آورد موسوم شد.»

اما به روایت دیگر که مورد تصدیق غالب مورخان اسلامی می باشد، نوبتی فوکاس قیصر روم، اموال بی قیاس خویش را از بیم دستبرد مخالفان در هزار کشتی (البته کشتی های شرعی آن زمان)، به سوی یکی از مواضع حصین کارتاژ فرستاد. این اموال سبک وزن و گرانبها عبارت بود از زر و گوهر و مروارید و یاقوت و دیباهای گوناگون که باد مخالف کشتی ها را به سوی اردوی ایرانیان برد و خسرو پرویز این گنج را "گنج بادآورد" نامید و گفت: «من بدین گنج سزاوارترم که باد این را سوی من آورده». و بارید موسیقیدان نامدار ایران، آهنگ معروف گنج بادآورد را به افتخار دست یافتن به این گنج ساخته است.

می گویند دو بار اموال بی قیاسی از خزانه خسرو پرویز به سرقت رفت؛ و یکبار هم در سال ۶۲۸ میلادی بود که هرقل تیسفون را غارت کرد، که اتفاقاً همه از این گنج باد آورد بوده است و به همین مناسبت ظرفاً از باب طنز و عبرت گفتند: «باد آورده را باد می برد.» و این عبارت از آن تاریخ ضرب المثل گردیده است.

هفت خم خسروی

گنج عروس، گنج بادآورد، گنج خسروی، گنج افراسیاب، گنج سوخته (یا ساخته)، گنج خضرا و گنج شادورد که در اصطلاح عامه به هفت خم خسروی معروف است.

بعد از سیزده سال سلطنت، در گنجهای خسرو پرویز، مقدار هشتصد میلیون مثنال نقود جمع شده بود که به پول امروز بالغ بر یک میلیارد فرانک طلا می شود، و البته این علاوه بر غنایم جنگی بود که بعدها نصیبش گردید. از این گذشته مقدار کثیری جواهر و جامه های گرانبها داشت که غالب آنها از عجایب روزگار بود. از طرف دیگر در حرم خویش، سه هزار زن داشت؛ غیر از زنان و دخترانی که خدمتکار و خواننده و نوازنده و رقاصه بوده اند. سه هزار خادم و هشت هزار و پانصد مرکب سواری، من جمله اسب معروف به شبذیز و هفتصد و شصت فیل و دوازده هزار قاطر برای حمل بار و بینه و بیست هزار شتر داشت. همچنین سرکش و بارید یا پهلبد، سر حلقه رامشگران و ترانه سازان درباری بودند و هر شب شش هزار مرد جنگی به حراست و پاسداری پرویز قیام می نمودند. چون خسرو پرویز بوی پوستهای تحریر را دوست نداشت، فرمان داد که نامه ها را بر کاغذی که به گلاب و زعفران آغشته باشند بنویسند. بهترین عطرهایی که خسرو پرویز استعمال می کرد، ترکیبی از عصاره گل فارسی و شاهسپرم

سمرقندی و ترنج طبری و نرگس مسکی و بنفشه اصفهانی و زعفران قمی و نیلوفر سیروانی و عود هندی و مشک تبتی بود که به قول "ریدک خوش آرزوک" غلام خسرو پرویز، بوی بهشت از آن استشمام می شد. خسرو پرویز دوپست مثقال زرمشت افشار داشت، که چون موم نرم و نقش پذیر بود. دستاری بود که شاه دست را با آن پاک می کرد و هر وقت می خواستند آن را صاف و تمیز کنند در آتش می انداختند. (ظاهراً این دستار از پنبه کوهی بوده است که آتش چرک را پاک می کرد ولی آنرا نمی سوزانید)

باد صرصر

دوندگان سریع السیر، امثال و نظایر پیکها و شاطرهای (پیکهایی بودند که شبانه روز راهپیمایی می کردند که نامه و بسته ای را به کسی دیگر در شهر دیگری برسانند، آنها حتی موقع شب نیز در حین راه رفتن می خوابیدند) قدیم و همچنین چهارپایان تیزتک نظیر رخس رستم و شبذیز خسرو پرویز و غران لطفعلی خان زند را که به سرعت برق و باد به مقصد میرسیدند اصطلاحاً به "باد صرصر" تشبیه و تمثیل می کنند؛ چنان که مسعود سعد در توصیف اسب سلطان چنین می گوید:

چون بگاه رزم زخم خنجر او برق شد***ساعت حمله کنان رخس او صرصر گرفت

نظامی گنجوی، شبذیز را به باد صرصر تشبیه می کند و می گوید:

به شبرنگی رسی شبذیز نامش***که صرصر در نیاید گرد گامش

هر بادی به این نام خوانده نمی شود، بلکه باد صرصر باد عذابی است که دانستن ریشه تاریخی آن خالی از فایده نخواهد بود. قوم عاد در سرزمین احقاف (میان یمن و عمان) روزگار را به خوشی و نعمت به سر می بردند. با آنکه خدای تعالی تمام ابواب برکات رحمتش را به روی قوم عاد گشود، باز در مبدأ آفرینش و بخشنده آن نعمتها تفکر نمی کردند و کماکان اصنام چوبین و بتهای سنگی را می پرستیدند.

دیر زمانی نگذشت که رذایل اخلاقی و آدمکشی نیز به همراه جهالت و بت پرستی در میان توانگران و زورمندان این قوم ریشه دوانید و فاصله طبقاتی بر اثر ظلم و ستم نسبت به زیردستان و درماندگان زیاد شد.

چون این وضع ناگوار از حد گذشت، ایزد متعال برای هدایت آن قوم گمراه اراده فرمود که از میان خودشان پیامبری برگزیند.

پس "هود" را که فردی شایسته و حلیم و خلیق بود به رسالت مبعوث فرمود.

هود به وظیفه خطیر خود قیام کرد و در مقام موعظه و ارشاد قوم برآمد، ولی در جواب هود گفتند: «این چه هذیان است که می گویی؟ آیا می خواهی خدایی را که تنها و بدون شریک باشد بپرستیم؟» هود به قدر عقل و اندیشه قوم مجدداً اقامه حجت کرد.

زمین و آسمان و ابر و باد و مه و خورشید را که به قدرت لایزال قادر در سیر و حرکت هستند بر آنان عرضه کرد تا دست از بت پرستی و آزار خلق و مفاسد اخلاقی بردارند و یکتاپرستی را پیشه سازند.

قوم عاد این بار قدم جسارت قراتر نهاده گفتند: «معلوم می شود تو مردی سفیه و دیوانه هستی که آئین و عبادات ما را تقبیح می کنی. آخر چگونه ممکن است، خدایان خویش را که در کنار ما به سر می برند به دست فراموشی بسپاریم و به خدای نادیده تو گرویده شویم؟» آنگاه هود را به باد تمسخر و استهزا گرفتند و نصایح و مواعظش را به خونسردی و بی اعتنائی تلقی کردند ولی هود از اجرای امر الهی بازنايستاد و به آنان گفت: «من دیوانه نیستم بلکه از طرف خدای متعال به دلالت و راهنمایی شما مبعوث گردیدم.

و در پایان مقال آنان را به قهر و غضب قادر سبحان تهدید کرد. قبیله عاد در جوابش گفتند: «بدون شک یکی از خدایان ما بر تو خشم گرفته، عقل و شعور تو را مختل ساخته است که اینطور هذیان می گویی و اوهام و خرافات می بافی. بر ما مسلم است که حیاتی جز همین حیات دنیوی نیست و هیچکس نمی تواند ما را عذاب کند. نه مواعید تو ما را فریب می دهد و نه از قهر و غضب خدای تو بیم داریم. اگر راست می گویی آن عذاب موعود را بر ما نازل کن.»

چون هود پیغمبر از دلالت و راهنمایی قوم طرفی نبست و آنها کماکان در عناد و لجاج و گمراهی دید، عجز و انکسار خویش را از انجام مأموریت در پیشگاه الهی عرضه داشت، تا هر طور مشیتش تعلق پذیرد، قوم عاد را گوشمالی دهد. بامدادان هنوز خورشید جهانتاب به تمام و کمال ظاهر نشده بود که ابر سیاهی از گوشه افق نمودار گردید. قوم عاد به گمان آنکه باران نافی به لطف و عنایت اصنام و خدایانشان خواهد بارید، به سوی مزارع و کشتزارهای خویش شتافتند و زمینها را برای آبیاری آماده ساختند.

هود که به اتفاق پیروانش از دور ناظر جریان بود، با نیشخندی به آنان گفت: «ای قوم، این ابر برای ریزش باران رحمت نیست، بلکه نایره غضب الهی است که باد سهمگین پر خروشی - باد صرصر - آن را به سوی شما می راند. این همان باد عذاب است که در انتظارش بی تابی می کردید. هنوز فرصت دارید که به حقیقت وجود باریتعالی ایمان بیاورید و به سوی من آید و گرنه دیر زمانی نمی گذرد که خان و مان و قبیله شما نیست و نابود خواهد شد.

قوم عاد به آخرین اتمام حجت هود هم کمترین ترتیب اثری ندادند و به انتظار نزول باران چشم بر آسمان دوختند، اما طولی نکشید که باد صرصر وزیدن گرفت و تمام آلات و ابزار و چهارپایانشان را به جاهای دور دست پرتاب کرد.

ترس و وحشت بر قوم عاد مستولی شد و به خانه های خویش پناهنده شده، درها را محکم بستند، ولی شدت باد صرصر به قدری زیاد بود که ریگهای بیابان را به هوا بلند کرد و زمین و آسمان به کلی تیره و تار گردید.

خلاصه هفت شب و هشت روز، وزش باد صرصر به شدت ادامه داشت و آن قبیله گمراه را مانند نخلهای سست بنیان از بیخ و بن برافکند و همه را در درون اتلال شن و ریگ بیابان مدفون ساخت.

چون طغیان باد صرصر فروکش کرد و هوای گرد آلود صاف و روشن شد، هود به اتفاق پیروانش راه حضر موت را در پیش گرفته بقیه عمر را در آن سرزمین به عبادت و پرستش خدای یگانه، پرداخت و باد صرصر از آن تاریخ به صورت ضرب المثل درآمد؛ چنانکه خاقانی گوید:

او هود ملت آمد بر عادیان فتنه***الا سپاه خشمش من صرصری ندارم

بادنجان دور قاب چین

افراد متملق و چاپلوس را به این نام و نشان می خوانند و بدین وسیله از آنان و رفتار خفت آمیزشان به زشتی یاد می کنند. اما ریشه تاریخی آن:

در مقاله آش شله قلمکار در کتاب حاضر راجع به تشریفات طبخ آش شله قلمکار در عهد ناصرالدین شاه قاجار تفصیلاً بحث شد که برای اطلاع بیشتر می توانید به مقاله مزبور مراجعه کنید. آنچه که مخصوصاً در آشپزان سرخه حصار در زمان ناصرالدین شاه قابل توجه بود و برای شناخت متملقان و چاپلوسان ریاکار که در هر عصر و زمان به شکل و هیئتی خودنمایی می کنند، آموزندگی داشت، موضوع سبزی پاک کردن و بادنجان دور قاب چین از طرف وزرا و امرا و رجال قوم بود که با این عمل و رفتار خویش، جلالت و بی مزگی در امر تملق و چاپلوسی را تا حد پستی و ذنات طبع می رسانیدند.

راجع به سبزی پاک کردن در مقاله ای به همین عنوان بحث شد. اما دسته دوم کسانی بودند که در امر طبخ و آشپزی مطلقاً چیزی نمی دانستند و کاری از آنها ساخته نبود. این عده که در صدر آنها صدراعظم قرار داشت، دو وظیفه مهم و خطیر بر عهده داشته اند: یکی آنکه چهار زانو بر زمین بنشینند و مثل خدمه های آشپزخانه بادنجانها را پوست بکنند. دیگر آنکه این بادنجانها را پس از پخته شدن در دور و اطراف قابهای آش و خورش بچینند.

شادروان عبدالله مستوفی مینویسد: «من خود عکسی از این آشپزان دیده ام که صدراعظم مشغول پوست کندن بادنجان و سایرین هر یک به کاری مشغول بودند.» این آقایان رجال و بزرگان کشور طوری حساب کار را داشتند که بادنجانها را موقعی که شاه سری به چادر آنها میزد به دور قاب میچیدند و مخصوصاً دقت و سلیقه به کار می بردند که بادنجانها را به طرز زیبا و

شاه پسند دور قابها بچینند تا مسرت خاطر ناصرالدین شاه فراهم آید و نسبت به مراتب اخلاص و چاکری آنان اظهار تفقد و عنایت فرماید.

دکتر فووریه طیب مخصوص ناصرالدین شاه مینویسد: «... اعلیحضرت من را هم دعوت کرد که در این آشپزان شرکت کنم. منم اطاعت کردم و در جلوی مقداری بادنجان نشستم و مشغول شدم که این شغل جدید خود را تا آنجا که می توانم بخوبی انجام دهم. در همین موقع ملیجک به شاه گفت بادنجانهایی که به دست یک نفر فرنگی پوست کنده شود، نجس است. شاه امر را به شوخی گذراند و محمدخان پدر ملیجک تمام بادنجانهایی را که من پوست کنده بودم جمع کرد و عمدتاً آنها را با نوک کار بر میچید تا دستش به بادنجانهایی که دست من به آنها خورده بود نخورد. بعد بادنجانها و سینی و کارد را با خود بیرون برد.» در هر صورت اصطلاح بادنجان دور قاب چین از آن تاریخ ناظر بر افراد متملق و چاپلوس گردیده، رفته رفته به صورت ضرب المثل در آمده است.

با سلام و صلوات

با سلام و صلوات وارد شدن یا وارد کردن کنایه از تجلیل و بزرگداشتی است که هنگام ورود شخصیتی ممتاز به مجلس یا شهر و جمعیتی نسبت به آن شخصیت به عمل می آید. فی المثل می گویند: «فلانی را به سلام و صلوات وارد کردند» یا به اصطلاح دیگر: از فلانی با سلام و صلوات استقبال به عمل آمد. اما ریشه تاریخی این مثل:

اخلاق و عادات و سنن جوامع بشری در احترام به یکدیگر از قدیمترین ایام تاریخی، همیشه متفاوت بوده است، و هم اکنون نیز این احترام متقابل در میان ملل و اقوام جهان به صور و اشکال مختلفه تجلی می کند. بعضیها در موقع برخورد و ملاقات با یکدیگر درود و سلام میگویند. برخی ضمن درود گفتن با یکدیگر دست می دهند که در حال حاضر این سنت و رویه در همه جا و تقریباً تمام کشورهای جهان معمول و متداول است.

هندیها کف دست را به هم میچسبانند و آنها را محاذی صورت نگاه می دارند. ژاپنیها خم می شوند و تعظیم میکنند. بعضی اقوام در خاور دور بینی ها را بهم می مالند و غیره.

در ایران قدیم بر طبق نوشته های مورخین یونانی، احترام به یکدیگر با وضع حاضر تفاوت فاحش داشت.

هردوت درباره اخلاق و عادات ایرانیان قدیم می گوید: «وقتی در کوچه ها به یکدیگر می رسند از کردار آنها می توان دانست که طرفین مساوی اند یا نه؛ زیرا درود با حرف به عمل نمی آید بلکه آنها یکدیگر را می بوسند. اگر یکی از حیث مقام از دیگری

پست تر است طرفین صورت یکدیگر را می بوسند؛ و هر گاه طرفی از طرف دیگر خیلی پست تر باشد به زانو درآمده پای طرف دیگر را می بوسد.»

استرابون در این زمینه چنین گفته است: «اگر آشنایانی که از حیث مقام مساوی اند به یکدیگر برسند، یکدیگر را میبوسند و هر گاه مساوی نباشند بزرگتر صورت خود را پیش می برد و طرف دیگر هم همین کار را می کند، ولی نسبت به اشخاص پست فقط بدن را خم می کنند.»

اما در ایران بعد از اسلام احترام به یکدیگر از عمل به حرف تغییر شکل داد و با گفتن سلام یا سلام علیکم از طرف کوچکتر نسبت به بزرگتر احترام به عمل می آید.

تا قبل از انقلاب مشروطیت ایران هر گاه شخصیت ممتاز و عالی مقامی وارد مجلس یا مسجد یا جمعیتی می شد مردم به منظور تجلیل و تعظیم به صدای بلند صلوات می فرستادند. به قول شادوران عبدالله مستوفی:

«... دست زدن و زنده باد گفتن از مستحدثاتی است که با مشروطه به ایران آمده است و این تظاهرها بیشتر برای شاه و علما می شد. حتی در دوره مظفرالدین شاه چون قدری تجدد به واسطه مدارس جدید وارد اجتماعات شده بود، صلوات هم نمی فرستادند و مؤدب در معبر شاه می ایستادند. بعضی که می خواستند در شاه دوستی تظاهری کرده باشند، تعظیم می کردند. این تعظیمها هم اکثر از اشخاصی بود که شاه آنها را می شناخت و عامه مردم بی سرو صدا و بی تظاهر بودند، ولی در مورد علما چون متولیهها و حول و حوش آنها با جمله های " حق پدر و مارش را بیامرزد که یک صلوات بلند ختم کند، لال نمیری صلوات دوم را بلندتر بفرست، از شفاعت پیغمبر محروم نشوی سومی را بلندتر بفرست " از مردم صلوات مطالبه می کردند؛ و ورود آنها سر و صدای بیشتری داشت.

از شرح مقدمه بالا اینطور استنباط گردید که سلام کردن اختصاص به افراد آشنا و معمولی دارد. صلوات فرستادن تا قبل از مشروطه برای تجلیل از ورود شخصیتهای مشهور و ممتاز به مجلس یا شهر به عمل می آمد ولی سلام و صلوات از مستحدثات بعد از مشروطیت است که افراد زیرک و موقع شناس از آن برای مقاصد سیاسی در مجالس و مجامع بهره برداری می کردند. در حال حاضر تجلیل و احترام با سلام و صلوات کمتر معمول است و تنها در مجالس عزاداری و روضه خوانی از علما و روحانیون - بعضاً - به عمل می آید. ولی چون این عبارت رفته رفته به صورت ضرب المثل درآمده، لذا معنی و مفهوم مجازی آن در زمان حال به منظور نمایاندن تجلیل و احترام از رجال و شخصیتهای سیاسی و اجتماعی بکار می رود.

این نکته هم قابل ذکر است که: «تا قبل از مشروطه در ابراز احساسات مردم دست زدن و هورا کشیدن معمول نبود و مردم برای بروز احساسات خود صلوات می فرستادند.»

چنان که هنگام بازگشت ناصرالدین شاه از اروپا در شب یازدهم محرم سال ۱۳۰۷ هجری قمری که شاه داخل عمارت کنسول گری ایران در تفلیس می شد؛ ایرانیان مقیم تفلیس در سراسر راه از دو سو صف کشیده شمع در دست گرفته و صلوات می فرستادند.

محقق معاصر آقای علینقی بهروزی ضمن نامه محبت آمیزی راجع به ریشه تاریخی سلام و صلوات نظر و عقیده دیگری اظهار داشته اند که عیناً درج می گردد:

«... از قرن‌ها پیش هرگاه کسی به مکه و یا یکی از اعقاب مقدسه مشرف می شد (و این توفیق عظیمی بود) وقتی که به شهر خودش برمیگشت، بیرون شهر اقامت می کرد و یا قبلاً به خانواده خود روز ورود خویش را خبر می داد و لذا عده زیادی از اقوام و اقارب و دوستان و حتی اهل محل به پیشواز او می رفتند. در شهرها کسانی بودند که آنها را "چاوش" می نامیدند. یکی از این چاوشها را هم با خود میبردند. این چاوش از همانجا شروع می کرد به اشعار مذهبی با صدای بلند و آواز خواندن. بعد از هر بیت مردمی که با او بودند، صلوات میفرستادند. این جمعیت با چاوش زائر را جلو انداخته تا خانه اش او را با سلام و صلوات میبردند. این ضرب المثل با سلام و صلوات از این رسم پسندیده که هنوز هم در روستاها و بعضی شهرکها رواج دارد گرفته شده است.»

باش تا صبح دولتت بدمد

این مصراع که از کمال الدین اصفهانی شاعر قرن هفتم هجری است، در مواردی بکار می رود که آدمی به آثار و نتایج نهایی اقدامات خود که شمه ای از آن بروز و ظهور کرده باشد به دیده تأمل و تردید بنگرد. در آن صورت مصراع بالا را بر زبان می آوردند، تا مخاطب به فرجام کارش با نظر اطمینان و یقین نگاه کند. این مصراع بر اثر واقعه تاریخی زیر به صورت ضرب المثل درآمد است.

کمال الدین اسماعیل بن جمال الدین اصفهانی از شاعران نامدار و آخرین قصیده سرای بزرگ ایران در قرن هفتم هجری است. چون در خلق معانی تازه و مضامین بکر دقت و باریک اندیشی داشت به "خالق المعانی" معروف گردیده است.

در عصر و زمان کمال، اوضاع داخلی و اجتماعی اصفهان بر اثر اختلافات مذهبی، شافعیه و حنفیه به قدری مغشوش و ناامن بود که این شاعر حساس را به ستوه آورده نقل می کنند که اصفهانیها را با این دو بیتی نفرین کرده است:

ای خداوند هفت سیاره***پادشاهی فرست خونخواره

عدد مردمان بیفزاید***هر یکی را کند دو صد پاره

از قضای روزگار، نفرین کمال به هدف اجابت نشست و به چشم خویش دید که سربازان مغول در سال ۶۳۳ هجری شافعیه و حنفیه، هر دو را تمامی کشتند و آن شهر را که تا این تاریخ از دستبرد آن قوم خونریز محفوظ مانده بود، با خاک برابر کردند. کمال در آن باب چنین گفت:

کس نیست که تا بر وطن خود گرید***بر حال تباه مردم بد گرید

دی بر سر مرده ای دو صد شیون بود***امروز یکی نیست که بر صد گرید

بعد از واقعه قتل عام اصفهان، کمال الدین اصفهانی در خانقاهی که جهت خود در بیرون شهر ترتیب داده بود، گوشه عزلت گرفت و دو سال در آن خانقاه به سر برد و اهل شهر و محلات به جهت احترام و اعتمادی که نسبت به کمال الدین داشتند "رخوت و اموال را به زاویه او پنهان کردند و آن جمله در چاهی بود در میان سرای، یک نوبت مغول بچه ای کمان در دست به زاویه کمال درآمده سنگی بر مرغی انداخت، زه گیر از دست او بیفتاد، غلطان به چاه رفت. به طلب زه گیر سر چاه را بگشادند و آن اموال بیافتند و کمال را مطالبه دیگر اموال کردند تا در شکنجه هلاک شد."

باری به طوری که اهل ادب و تحقیق می دانند، همان طوری که امروزه از دیوان خواجه شیراز فال میگیرند، قبل از آنکه صیت شهرت حافظ در مناطق پارسی زبان به اوج کمال برسد، ایرانیان و پارسی زبانان از دیوان کمال الدین اصفهانی که قدمت و تقدم شهرت داشت، فال می گرفتند و حتی بعد از مشهور شدن حافظ نیز اگر احیاناً دیوانش در دسترس نبود مانعی نمی دیدند که دیوان کمال را به منظور تفأل مورد استفاده قرار دهند، کما اینکه در آن تاریخ که خبر قیام شاه عباس کبیر و حرکت وی از خراسان به سمت قزوین (پایتخت اولیه سلاطین صفوی) در اردوی پدرش سلطان شایع شد، سران قوم و همراهان سلطان محمد برای اطلاع و آگاهی از عاقبت کار و سرانجام مبارزه پدر و پسر که یکی به منظور از دست ندادن تاج شاهی و دیگری به قصد جلوس بر تخت سلطنت ایران فعالیت می کرده اند دست به تفأل زدند و از دیوان کمال اصفهانی که در دسترس بود یاری جستند. اسکندر بیک منشی راجع به این واقعه چنین نوشته است:

«... بالجمله چون این خبر سعادت اثر در اردو شایع گشت، همگان را موجب استعجاب میگردید تا غایت در دودمان صفوی چنین امری وقوع نیافته بود. راقم حروف از صدراعظم قاضی خان الحسینی استماع نمودم که در سالی که نواب سکندر شأن در قراباغ قشلاق داشت، خواجه ضیاءالدین کاشی مشرف آلکساندرخان به اردو آمده بود، از من سؤال نمود که: "خبر پادشاهی شاهزاده کامران در خراسان وقوع دارد یا نه؟" من در جواب گفتم که: "بلی، به افواه چنین مذکور می شود، اما هنوز به تحقق نپیوسته".

دیوان کمال اسماعیل در میان بود، خواجه مشارالیه، احوال شاهزاده را از آن کتاب تفأل نمود، در اول صفحه یمنی این قطعه برآمد:

خسرو تاجبخش و شاه جهان***که ز تیغش زمانه بر حذرست
تحفه چرخ سوی او هر دم***مژده فتح و دولت دگرست
رای او پیر و دولتش برناست***دست او بحر و خنجرش گهرست
آسمان دوش با خرد میگفت***که به نزدیک ما چنین خبر است
که بگیرد به تیغ چون خورشید***هر چه خورشید را بر آن گذر است
خردش گفت، تو چه پنداری***عرصه ملک او همین قدرست؟
نه، که در جنب پادشاهی او***هفت گردون هنوز مختصرت
باش تا صبح دولت بدمد***کاین هنوز از نتایج سحر است»

چنانکه می دانیم پیشگویی کمال در قطعه بالا به تحقق پیوست و سلطان محمد در ذیقعه سال ۹۹۶ هجری که ماده تاریخ آن به حروف ابجد "ظل الله" می شود در قزوین تاج شاهی را بر سر پسرش عباس میرزا گذاشت که به شاه عباس موسوم گردید و مصراع مورد بحث از آن تاریخ و به سبب همین واقعه بر سر زبانها افتاده، صورت ضرب المثل پیدا کرده است.

با همه بله، با من هم بله؟!!

ضرب المثل بالا ناظر بر توقع و انتظار است. دوستان و بستگان به ویژه افرادی که خدمتی انجام داده منشأ اثری واقع شده باشند، همواره متوقع هستند که طرف مقابل به احترام دوستی و قرابت و یا به پاس خدمت، خواستشان را بدون چون و چرا اجرا نماید. و به معاذیر و موازین جاریه متعذر نگردد و گرنه به خود حق میدهند از باب رنجش و گلایه به ضرب المثل بالا استناد جویند.

عبارت بالا که در میان تمام طبقات مردم بر سر زبانهاست، به قدری ساده و معمولی به نظر میرسید که شاید هرگز گمان نمی رفت ریشه تاریخی و مستندی داشته باشد. ولی پس از تحقیق و بررسی، ریشه مستند آن به شرح زیر معلوم گردیده است: مولیر هنرمند و نمایشنامه نویس معروف فرانسه، نمایشنامه ای دارد به نام "پیر پاتلن" که از طرف آقای نصرالله احمدی کاشانی و شادروان محمد ظهیرالدینی تحت عنوان "وکیل زبردست" ترجمه شد. و از سال ۱۳۰۹ شمسی به بعد چند بار در تهران و اراک نمایش داده شده است.

البته باید دانست که تتاتر کمیک پاتلن به عنوان شاهکاری از قرون وسطی به یادگار مانده که نگارنده اصلی آن ناشناس و در حدود سال ۱۷۴۰ میلادی نگاشته شده است.

موضوع نمایشنامه مزبور به این شرح و مضمون بوده است که:

یک نفر تاجر پارچه فروش به نام گیوم، تعداد یک صد و بیست رأس گوسفند خریداری کرد و آن را به چوپانی به نام آنیویله داد تا برایش نگاهداری و تکثیر نماید. چون چندی گذشت تاجر متوجه شد که نه تنها گوسفندانش زیاد نمیشوند، بلکه همه ماهه تقلیل پیدا می کنند. علت را جویا شد، چوپان جواب داد: "من گناهی ندارم، گوسفندان بیمار می شوند و می میرند". تاجر قانع نشد و شبی در آغل گوسفندان پنهان گردید، تا به جریان قضیه واقف شود.

چون پاسی از نیمه شب گذشت، متوجه گردید که چوپان داخل آغل شده، گوسفند پروراری را جدا کرد و سرش را بریده، و به یکنفر قصاب که همراه آورده بود فی المجلس فروخت. تاجر از آغل خارج شد و چوپان را کتک مفصلی زده، تهدید کرد که قریباً وی را تحت تعقیب قانونی قرار داده، به جرم خیانت در امانت به زندان خواهد انداخت. چوپان از ترس مجازات و زندان راه پاریس را در پیش گرفت و به وکیل حقه باز زبردستی به نام "آوکاپاتلن" مراجعه و تقاضا کرد که از وی در دادگاه دفاع نماید. وکیل گفت: "قطعاً پول کافی برای حق الوکاله داری؟" چوپان گفت: "هر مبلغ که لازم باشد می پردازم". وکیل گفت: "قبول می کنم، ولی اگر می خواهی از این محمصه نجات پیدا کنی از هم اکنون باید سرت را محکم ببندی و همه جا چنین وانمود کنی که گیوم تاجر چنان بر سر تو ضربه زده که قوه ناطقه را از دست دادی و زبانت بند آمده است! از این به بعد وظیفه تو این است که در خانه و کوچه و بازار و همچنین در مقابل رییس دادگاه و هر کسی که از تو سؤال یا بازجویی کند، فقط صدای گوسفند دربیآوری و در جواب سؤال کننده فقط بگویی بع! بع!"

چوپان دستور وکیل را به گوش جان پذیرفت و قبل از آنکه تاجر اقدام به شکایت نماید از او شکایت به دادگاه برد و جلسه دادگاه پس از انجام تشریفات مقدماتی در موعد مقرر با حضور مدعی و مدعی علیه و وکیل شاکی تشکیل گردید. در جلسه دادگاه چون وکیل چوپان متوجه شد که تاجر مورد بحث همان کسی است که خودش نیز مقداری پارچه از وی گرفته و قیمتش را نپرداخته بود، لذا سرش را پایین انداخت و دستمالی به دست گرفته، تظاهر به دندان درد کرد. ولی تاجر او را شناخت و به رییس دادگاه گفت: «این شخص که وکالت چوپان را قبول کرده، خودش به من بدهکار است و به زور چرب زبانی و چاپلوسی یک قواره ماهوت برای همسرش "گیومت" از من گرفته. هر دفعه که مراجعه می کردم، گیومت با نهایت تعجب اظهار بی اطلاعی می کرد و میگفت که شوهرش پاتلن سخت بیمار است و پاتلن هم از درون خانه به تمام زبانها آنچنان هذیان میگفت که من از

ترس و وحشت فرار می کردم. این وکیل حقه باز به جای دفاع از موکل؛ خوبست دین و بدهی خود را ادا نماید.» رییس دادگاه زنگ زد و گفت: «فعالاً موضوع طلب شما مطرح نیست، هر وقت شکایت کردید به موضوع رسیدگی خواهد شد.» آنگاه چوپان را برای ادای توضیحات به جلوی میز دادگاه احضار نمود. چوپان در حالی که سرش را بسته بود عصازنان پیش رفت و هر چه رییس دادگاه سؤال میکرد، فقط جواب میداد: "بع!". وکیل از فرصت استفاده کرد و گفت: «آقای رییس دادگاه، ملاحظه میفرمایید که موکل بیچاره من در مقابل ضربات این تاجر بی رحم بی انصاف، چنان مشاعرش را از دست داده که قادر به تکلم نیست و صدای گوسفند می کند!» گیوم تاجر اجازه صحبت خواست و جریان قضیه را کما هو حقه بیان داشته، چوپان را به حقه بازی و کلاهبرداری متهم نمود. ولی چون "بع بع" کردن چوپان و زیرکی و زبردستی وکیل مدافع تماشاچیان جلسه و حتی اعضای دادگاه را تحت تأثیر قرار داده بود، لذا رأی به حقانیت چوپان و محکومیت تاجر صادر کردند. چوپان با خیال راحت از محکمه خارج شده، راه خانه را در پیش گرفت. پاتلن وکیل زبردست که مقصود را حاصل دید به دنبال چوپان روان گردید و گفت: «خوب، دوست عزیز، دیدی با این حقه و تدبیر چگونه حاکم شدی و تاجر با لب و لوجه آویزان از محکمه خارج شد؟» چوپان جواب داد: "بع!" وکیل گفت: «جای "بع بع" کردن تمام شد. فعالاً مانعی ندارد که مثل آدم حرف بزنی.» چوپان مجدداً سرش را به طرف وکیل برگردانید و گفت: "بع!" وکیل گفت: «اینجا دیگر جلسه دادگاه نیست، حالا میخواهیم راجع به حق الوکاله صحبت کنیم. صدای گوسفند را کنار بگذار و حرف بزن.» چوپان باز هم حرف وکیل را نشنیده گرفته، پوزخندی زد و گفت: "بع بع!". طاقت وکیل طاق شد و با نهایت بی صبری گفت: «دیگر چرا بع بع می کنی؟ دادگاه تمام شد. حکم محکمه را هم گرفتی. بگو ببینم چه مبلغ برای حق الوکاله من در نظر گرفته ای؟» چوپان مرتباً بع بع می گفت و به جانب منزل میرفت. وکیل چون دانست که کلاه سرش رفته و چوپان با توسل به این حربه و حيله حتی یک فرانک هم به عنوان حق الوکاله نخواهد پرداخت، از آنجایی که خود کرده را تدبیر نیست و چاره ای جز سکوت و خاموشی نداشت، با نهایت عصبانیت گفت: «با همه بع، با من هم بع؟!» این عبارت رفته رفته به صورت ضرب المثل درآمد و در کشور ایران تغییر شکل داده به جای عبارت مزبور «با همه بله، با من هم بله؟» می گویند. اما عده ای از معاصرین ضرب المثل بالا را از واقعه جالبی می دانند که بین پدر و پسری از رجال معاصر که عنوان و شاخصیت پدر بالاتر و والاتر بود به شرح زیر رخ داده است:

در حدود پنجاه سال قبل (یعنی نیمه اول قرن چهاردهم هجری قمری) یکی از رجال سرشناس ایران (که از ذکر نامش معذوریم) به فرزند ارشدش که برای اولین بار معاونت یکی از وزارتخانه ها را بر عهده گرفته بود از باب موعظه و نصیحت گفت: «فرزندم،

مردمداری در این کشور بسیار مشکل است، زیرا توقعات مردم حد و حصری ندارد و غالباً با مقررات و قوانین موضوعه تطبیق نمی‌کند. مرد سیاسی و اجتماعی برای آنکه جانب حزم و احتیاط را از دست ندهد، لازم است با مردم به صورت کجدار و مریز رفتار کند تا هم خلافتی از وی سر نزد و هم کسی را نرجانده باشد. به تو فرزند عزیزم نصیحت می‌کنم که در مقابل تقاضاها و خواهشهای مردم هرگز جواب منفی ندهی. هر چه می‌گویند، کاملاً گوش کن و در پاسخ هر جمله با نهایت خوشرویی بگو: "بله، بله"، زیرا مردم از شنیدن جواب مثبت آنقدر خوششان می‌آید که هر اندازه به دفع الوقت بگذرانی تأخیر در انجام مقصود خویش را در مقابل آن بله ناچیز می‌شمارند.»

فرزند مورد بحث در پست معاونت (و بعدها کفالت) وزارتخانه مزبور پند پدر را به کار بست و در نتیجه قسمت مهمی از مشکلات و توقعات روزمره را با گفتن کلمه "بله" مرتفع می‌کرد. قضا را روزی پدر، یعنی همان ناصح خیرخواه، راجع به مطلب مهمی به فرزندش تلفن کرد و انجام کاری را جداً خواستار شد. فرزند یعنی جناب کفیل وزارتخانه، بیانات پدر بزرگوارش را کاملاً گوش می‌کرد و در پاسخ هر جمله با کمال ادب و تواضع می‌گفت: "بله، بله قربان!" پدر هر قدر اصرار کرد تا جواب صریحی بشنود، پسر کماکان جواب می‌داد: "بله قربان." کاملاً متوجه شدم چه می‌فرمایید. بله، بله!" بلاخره پدر از کوره در رفت و در نهایت عصبانیت فریاد زد: «پسر، این دست‌والعمل را من به تو یاد دادم. حالا با همه بله. با من هم بله؟!»

در هر صورت چون هر دو واقعه یعنی نمایش و کیل زبردست در ایران و واقعه این پدر و پسر از نظر عصر و زمان با یکدیگر تقارن دارند، بعید نیست که هر دو واقعه و یا یکی از آن دو (به ویژه واقعه اخیر) ریشه تاریخی و علت تسمیه ضرب المثل بالا باشد.

برعکس نهند نام زنگی کافور

هرگاه از کسی یا چیزی به غلط و عکس قضیه تعریف یا تشبیه کنند و خلاف آنچه گویند در ممدوح یا مورد نظر جمع باشد، از ضرب المثل بالا استفاده می‌کنند. عامه مردم به شکل دیگر و با امثله دیگر بیان مقصود می‌کنند، مثلاً: «به کچل می‌گویند زلفعلی» و «به کور می‌گویند عینعلی». علی کل حال مقصود این است که تعریف و تشبیه در غیر مواضع له به کار رفته باشد. اما ریشه این ضرب المثل:

افضل الشعرا محمدافضل سرخوش، از بدیهه سرایان قرن دوازدهم هجری است. سرخوش به پیروی از شعرای سلف مدتها در طلب مال و ثروت فعالیت کرد. اکثر بزرگان و زمامداران وقت را مدح گفت؛ ولی از آنجا که بخت مساعد نداشت از هیچ کس صله شایان و پاداش نیکو در خور مدایحی که سروده است دریافت نکرد.

سرخوش برای شعرای خوش اقبالی که فقط با سرودن یک بیت شعر، مال و خواسته فراوان اندوخته اند، حسرتها خورد و بر بخت نامساعد خویش که همه جا با یأس و حرمان مواجه گردید ناله ها کرد. فی المثل نسف آقا معروف به وجیه الدین شانی تکلو، شاعر معاصر شاه عباس کبیر که اختصاراً شانی نامیده میشود به پاداش این یک بیت شعر:

اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست***بطاق ابروی مردانه اوست

ازقصیده ای که در مدح و منقبت و یکی از غزوات حضرت علی بن ابی طالب (ع) سروده است به دستور شاه عباس در همان مجلس شانی را در ترازویی به زر کشیدند و زرها را به صله آن شعر بدو بخشیدند. سرخوش وقتی که آن خوش اقبالیها را با بخت نامساعد خویش مقایسه کرد به این نتیجه رسید که به مکتب هجا گویان پیبوندند و غالب ثروتمندان و صاحب دولتان زمان را هجو کند، چنان که خود گوید:

جز به هجا کلک سزاوار نیست***مار که زهرش نبود مار نیست

سرخوش در آن ایامی که هنوز به بخت و اقبال خویش امیدوار بود روی مثنوی مدیحه ای در مدح همت خان حاکم وقت سرود که این بیت مبالغه آمیز از آن مثنوی است:

سر انگشتش ز جود یک اشارت***دهد سرمایه دریا بغارت

همت خان را از آن مدیحه ظاهراً خوش آمد و گفت: «یک دست لباس فاخر و یک رأس اسب راهوار در نظر گرفته شد که چون متاع قلیل است، شرم دارد فی المجلس اهدا کند و البته فردا به خانه شما خواهد فرستاد».

سرخوش بیچاره به امید آن صله چند روز از منزل خارج نشد و چشم به در خانه دوخته بود که چه وقت اسب و خلعت میرسد! سرانجام معلوم شد که همت خان را نیز همتی نیست و وعده به غلط داده است. آنچنان ناراحت شد که این رباعی هجاییه را سرود و برایش فرستاد:

ای پنجه تو ز دامن دولت دور***بر دولت بی فیض دماغت مغرور

بی همتی و نام تو همت خانست***بر عکس نهند نام زنگی کافور

قدر مسلم این است که قدمت این ضرب المثل منظوم بیشتر و بیشتر از دویست سال است، چه میر خواند در سده نهم هجری چنین گفته: «در این اثنا خادمی از نزد جاریه متوکل که او را به واسطه کمال حسن و جمال که داشت، قبیحه می گفتند؛ چنانچه: برعکس نهند نام زنگی کافور، جامه به تکلیف و چادر شبی زیبا آورده متوکل جامه را پوشیده، چادر شب در زیر آن کشید...» ولی چون واقعه سرخوش و همت خان بیشتر موجب اشتهار عبارت مزبور شد لذا از آن یاد گردیده است.

کسی که قادر به ادای دین و بدهکاری خود نباشد با استفاده از ضرب المثل بالا خود را در پناه خدا دانسته، مصون از تعرض و تعقیب می‌داند. عبارت مثلی بالا را به حضرت رسول اکرم (ص) نسبت می‌دهند که چون واقعه تاریخی آموزنده ای آن را صورت ضرب المثل داده است، به شأن نزول آن می‌پردازیم.

در کشور حجاز قبل از اسلام، چنانچه مدیون قادر به ادای دین نبود، طلبکار و دائن نسبت به مدیون همه گونه حق داشت؛ مخصوصاً طبق سنتی که در شهر تجاری مکه حکمفرما بوده است، اگر یک نفر توانگر به دیگری وام می‌داد و مدیون در موعد مقرر قادر به پرداخت بدهی خویش نمی‌شد، بستانکار مجاز بود مدیون را برده و بنده خود کند و وی را تا استهلاک دین به کار وادارد و یا در بازار برده فروشان بفروشد. پیامبر اسلام به دفاع از این دسته افراد مظلوم و مفلس برخاست و ندا در داد که "المفلس فی امان الله". یعنی کسی که از عهده ادای دین برنیاید در پناه خدا و مصون از تعرض حاکم و وامخواه است، و هیچکس حق ندارد او را شکنجه و آزار داده یا در معرض بیع قرار دهد. برای جماعت قریش که کاری جز رباخواری و رباکاری نداشته اند، پیداست که این ندا و هشدار رسول اکرم، چون پتک کوبنده ای بود که بر مغزشان فرود آمده، از مطامع آنان در تحصیل مال از طریق فروش بنده و برده به کاروانیان جلوگیری می‌کرد. به علاوه غلامان را که اکثراً به علت عدم استهلاک دین در صف بندگان و بردگان درآمده بودند به عصیان و انقلاب وا می‌داشت. پس درنگ و تأمل را جایز ندیده به رهبری ابوسفیان قیام کردند و حضرت محمد (ص) و تمام یارانش را از مکه اخراج کردند. به طوری که می‌دانیم ابوطالب و حضرت محمد (ص) و کلیه افراد قبیله بنی هاشم به یک منطقه کوهستانی مکه که متعلق به ابوطالب بود و آن منطقه را شعب ابیطالب می‌نامیدند تبعید شدند.

امامزاده ای است که با هم ساختیم

این مثل در موردی به کار می‌رود که دو یا چند نفر در انجام امری با یکدیگر تباری کنند، ولی هنگام بهره برداری یکی از شرکا تجاهل کند و در مقام آن برآید که همان نقشه و تدبیر را نسبت به رفیق یا رفیقان هم پیمانش اعمال نماید. اینجاست که ضرب المثل بالا مورد استفاده و اصطلاح قرار می‌گیرد، تا شریک و رفیق مخاطب نیت بر باطل نکند و حرمت پیمان و ایفای به عهد را ملحوظ و منظور دارد. ریشه این ضرب المثل از داستانی است که با سوءاستفاده شیادان از صفای باطن و معتقدات مذهبی مردمان ساده لوح و بی‌غل و غش موجود است.

در ادوار گذشته چند نفر سیاد تصمیم گرفتند مم معاشی از رهگذر خدعه و تزویر به دست آورند و به آن وسیله زندگانی بی دغدغه و مرفهی برای خود تحصیل و تأمین نمایند. پس از مدتها تفکر و اندیشه، لوحی تهیه کرده، نام یکی از فرزندان ائمه اطهار (ع) را بر آن نقر کردند و آن لوح مجعول را در محل مناسبی نزدیک معبر عمومی روستاییان پاکدل در خاک کردند. آنگاه مجتمعاً بر آن مزار دروغین گرد آمدند و زانوی غم در بغل گرفته به یاد بدبختی های خود در زندگی، نه به خاطر امامزاده خود ساخته، گریه را سر دادند و به قول معروف حالا گریه نکن کی بکن!

چون عابرین ساده لوح به تدریج در آنجا جمع شدند و جمعیت قابل توجهی را تشکیل دادند، شیادان با شرح خوابهای عجیب و غریب به آنان فهماندند که هاتف سبز پوشی، در عالم رؤیا آنها را به این مکان مقدس و شریف! هدایت فرموده و از لوح مبارکی که از دل این خاک مدفون است بشارت داده است. روستاییان پاک طینت فریب نیرنگ و تدلیس آنها را خورده، به کاوش زمین پرداختند تا لوح بدست آمد و دعوی آنها ثابت گردید.

دیگر شک و تردیدی باقی نماند که این چند نفر مردان خدا هستند و فضیلت و صلاحیت آنها ایجاب می کند که تولیت و خدمت مزار را خود بر عهده گیرند. طبیعی است که چون این خبر به اطراف و اکناف رسید و موضوع کشف و پیدایش امامزاده جدید دهان به دهان گشت، هر کس در هر جا بود با هر چه که از نذر و صدقه توانست بردارد به سوی مزار مکشوفه روان گردید. خلاصه کاروبار این امامزاده! دیر زمانی نگذشت که بازار مزارات اطراف را کاسد کرد و هر قسم و سوگند بزرگ و حتمی الاجرا بر آن مزار شریف! و بقعه منیف! بوده است و زائران و مسافران از سر و کول یکدیگر برای زیارتش بالا می رفته اند. این روال و رویه سالها ادامه داشته و شیادان بی انصاف به جمع کردن مال و مکیدن خون روستاییان و کشاورزان بی سواد پاکدل متعصب مشغول بوده اند.

از آنجا که گفته اند "نیزه در انبان نمی ماند" قضا را روزی یکی از شیادان از همکار و دستیار خویش مالی بدزدید. صاحب مال به حدس و قیاس بر او ظنین گردید و طلب مال کرد. شیاد مذکور منکر سرقت شد و حتی حاضر گردید برای اثبات بی گناهییش در آن مزار شریف! سوگند بخورد که مالش را ندزیده است. صاحب مال چون وقاحت و بیشرمی شریکش را تا این اندازه دید بی اختیار و بر خلاف مصلحت خویش در ملاً عام و باحضور کسانی که برای زیارت آمده بودند فریاد زد: «ای بیشرم، کدام سوگند؟ کدام مزار شریف؟» این امامزاده است که با هم ساختیم" و با آن کلاه سر دیگران می گذاریم نه آنکه تو بتوانی کلاه سر من بگذاری!»

گفتن همان بود و فاش شدن اسرارشان همان.

هر کس بر اثر حادثه ای حالت خشم و غضب فوق العاده به او دست دهد به قسمی که چهره پر چین و جبین پر آژنگ کند؛ چنین کس را اصطلاحاً برج زهر مار میگویند. لکن در استعمال آن باید الفاظ تشبیه مانند چون و همچون و امثال آن بکار رود تا افاده معنی کند.

گر چه این عبارت ریشه نجومی دارد نه تاریخی، ولی در هر حال باید ریشه آن به دست آید تا معلوم گردد علت تسمیه و نامگذاری آن چیست و چگونه یک اصطلاح نجومی به صورت ضرب المثل در آمده است.

همانطوری که در بالا عنوان گردید در این عبارت کلمه "برج" ناظر بر بروج سماوی است و "زهر مار" کمترین خویشاوندی و ارتباطی با زهر و سم مار و اژدها ندارد؛ بلکه شکل و تصویر هیئت اجتماعی چند ستاره و کوکب است که معمولاً همه اسامی صورتهای متشکله ستارگان را بر این مبنی تسمیه و نامگذاری کرده اند.

چون دوست محقق و همشهری دانشمند آقای "حسن حسن زاده آملی" ضمن نامه جوابیه ای که به نگارنده مرقوم داشته، در بیان ریشه نجومی این ضرب المثل بحث مفید و مستوفی کرده است؛ لذا ریشه سخن را به ایشان میسپارد:

«... در اصطلاح علم هیئت و نجوم، هر کوکبی که مدار منطقه البروج شمالاً یا جنوباً فاصله داشته باشد، آن فاصله را از جانب اقرب عرض آن کوکب گویند و درجات عرض را از دایره عرض تعیین می کنند. چون شمس همیشه بر مدار منطقه البروج است آن را عرض نبود و این مدار را مدار شمس نیز گویند و به فرانسه زودیاک می نامند.

چون عرض عارض کوکبی شد اگر به سمت شمال، منطقه البروج بود، عرض شمالی است و اگر به سمت جنوبش بود عرض جنوبی است. چون کوکبی مثلاً ماه را که یکی از سیارات است، عرض نجومی عارض می شود، ناچار مدار او از مدار منطقه البروج به اصطلاح علمای هیئت مایل خواهد بود و با مدار منطقه البروج در دو نقطه تقاطع می کند و چون هر دو از مدارات عظیمه اند هر یک به دور نقطه تقاطع تنصیف می شوند و به نصف متساوی یعنی یک صد و هشتاد درجه که شش برج است تقسیم می گردند. آن دو نقطه یعنی محل تقاطع مدار مایل و منطقه البروج ثابت نیستند، بلکه در بروج دوازده گانه دور میزنند. آن نقطه ای که کوکب از جنوب منطقه البروج به شمال آید آن را نقطه رأس گویند و آن نقطه ای که کوکب از شمال منطقه البروج به جنوب آن رود ذنب گویند.

این دو نقطه رأس و ذنب را "جوزهرین" که تشبیه "جوزهر" "معرب" "گوزهر" است هم می نامند و عقدتین نیز می گویند. بعضی گو را مخفف گودال می دانند. یعنی "گودال زهر" و برخی جوزهر را معرب گوزگره دانسته اند، یعنی گره "سخت بسته". با

ضرب المثل "برج زهرمار" وجه اول مناسب است و با عقدتین وجه دوم که عقده به معنی گره است و جوز بنابراین وجه معرب گوز به معنی گردو است.

رأس، سر است و ذنب، دم. وجه تسمیه آن دو نقطه به سر و دم چیست؟ این سر و دم شکل اژدها یا مار بزرگ موهوم و مخیلی است که از هیئت تقاطع دو دایره نامبرده مشکل می شود. چنان که همه نامهای صور کواکب از بروج و غیرها بر این مبنی است. یعنی از هیئت اجتماعیه چند کواکب صورتی تصویر شده است و آن مجموعه را به آن صورت نام نهاده اند که در کتب هیئت به تفصیل مضبوط است. آن نقطه را کواکب شمالی می شود. چون اشرف و سعد پنداشتند، رأس نامیدند و آن نقطه دیگر را که متقابل و متقاطع رأس است، نحس دانستند و ذنب خواندند.

مثلاً در شکل فوق (ABCDE) - را قوسی از مدار منطقه البروج فرض کنیم و (EBHDR) - را قوسی از مدار مایل که یکدیگر را در دو نقطه B رأس و D ذنب قطع کردند و از هیئت اجتماعیه دو نیمدایره که مابین B و D است شکل اژدها یا مار بزرگ متوهوم می شود و در اینکه رأس سعد است و ذنب نحس، احکام نجومی بسیار بر آن دو متفرع کردند. مثلاً گفته اند چون مشتری با رأس بود، دلیل است بر بسیاری خیرات و رواج عدل و انصاف و عیش و خرمی در خلاق. اگر ستاره مشتری با ذنب بود، دلیل است بر ضد آنچه رأس گفته شود.

چون ذنب که یکی از دو جوزهر از "گودال زهرمار" است در برجی باشد، احکام نجومی را در آن برج به مناسبت بودن ذنب در آن نحس دانسته اند. به همین جهت به کسی که از ناسازگاری روزگار و پدیده های تلخ زندگی روی ترش کرده است گویند "برج زهرمار" است.

یکی از دوستان نقل می کرد که سابقاً در ایران افرادی بودند که مارهای سمی را در برجهایی دور از دسترس عامه مردم نگاهداری می کردند و هر به چند وقت با وسایل موجود از مار زهر می گرفتند و به منظور استفاده پزشکی به دارو فروشان و عطاران آن عصر و زمان میفروختند. شاید این موضوع در به دست آمدن ریشه تاریخی عبارت مثلی "برج زهرمار" کمک کند. ولی نگارنده شق اول را با آن دلایل و براهین علمی و نجومی که از طرف آقای حسن زاده آملی ابراز شده بیشتر قابل اعتنا می داند، تا صاحب نظران را چه عقیدتی باشد.

به خاک سیاه نشاندن

عبارت مثلی بالا کنایه از بدبختی و بیچارگی است که در وضعی غیر مترقبه دامنگیر شود و آدمی را از اوج عزت و شرافت به حضيض مذلت و افلاس و مسکنت سرنگون کند؛ و مال و منال و دار و ندار را یکسره به زوال و نیستی کشاند. در چنین موردی

تنها عبارتی که میتواند وافی به مقصود و مبین حال آن فلک زده واقع شود؛ این است که اصطلاحاً گفته شود: "فلانی به خاک سیاه نشست" و یا عبارت دیگر: "فلانی را به خاک سیاه نشانده اند".

در این مقاله بحث بر سر "خاک سیاه" است که دانسته شود این خاک چیست و چه عاملی آن را به صورت ضرب المثل در آورده است.

به طوری که صاحب معجم البلدان نقل کرده، در نزدیکی بیت المقدس و شش میلی شهر رمله کوره ای (کوره به معنی شهرستان و بلوک و ناحیه و بلد است) است به نام عمواس؛ که: «طاعون معروف سال هجدهم هجری در روزگار خلافت عمر در این ناحیه پدید آمده بود و از آنجا به دیگر نواحی شام سرایت کرد. تعداد تلفات این طاعون را بیست و پنج هزار تن نوشته اند.» در این طاعون که به نام طاعون عمواس خوانده شده، جمعی از اصحاب پیغمبر به اسامی ابوعبیده جراح و معاذبن جبل و یزید بن ابی سفیان نیز هلاک شدند. ولی عمروعاص آن داهی محیل و دوراندیش عرب چون وضع را وخیم دید، با بسیاری از متابعان خویش از منطقه عمواس گریخته و جان سالم بدر بردند. مطلب مورد بحث ما این است که سال مزبور را عام الرماد، یعنی: سال خاکستر هم نام نهاده اند. در این زمینه صاحب کتاب عجایب المخلوقات مینویسد:

«... و بعد از آن عام الرماد. در آن سال خاک سیاه بیاید و بیست و پنج هزار آدمی درین سال بمرد. و این خاک در صحرا و در خانها و حجرها بیاید، تا مرد از جامه خواب برخاستی بر خاک سیاه بودی. آن را عام الرماد گفتند.»

با توصیف اجمالی بالا استنباط می شود که آن طاعون کذایی بر اثر ریزش و بارش خاک سیاه بروز کرده: «راه نفسها بسته میشد و جان می دادند.» و شاید اصلاً بیماری طاعون نبوده، بلکه همان خاک سیاه که به خانه ها و حجرات منازل و مدارس رسوخ و نفوذ کرده بوده است، خفتگان را بیدار کرده و لاجرم همه را بر خاک سیاه نشانید.

به هر حال این واقعه هولناک را چه طاعون عمواس بنامیم و چه عام الرماد در هر صورت چون خاک سیاه عامل اصلی آن همه مرگ و میر و خرابی و ویرانی در سال هجدهم هجری بوده دد و دام و گیاه و نبات را "بر خاک سیاه نشانده است"؛ به همین مناسبت و به جهت اهمیت و عظمت واقعه مزبور که بیست و پنج هزار تن از سکنه بی گناه را در خود فرو برده است؛ اصطلاح و عبارت بالا از آن تاریخ به صورت ضرب المثل در آمده و در رابطه با گرفتاریها و بیچارگیهای ناشی از وقایع غیر منتظره مورد استناد و تمثیل قرار گرفته است. فی المثل سیل بنیان کنی کلیه احشام و اغنام و مزارع و مراتع را لخته ببندد و از بین ببرد و یا آتش سوزی مهیبی بازار و چهار سوق و یا قیصریه ای را در معرض لهیب خود قرار دهد و انبارهای کالا را یکسره نابود کند در

این گونه موارد و نظایر و امثال آن چون افراد با مکت و ابرومند به کلی فاقد هستی می شوند اصطلاحاً گفته می شود: « فلانی به خاک سیاه نشست. »

برو آنجا که عرب نی انداخت

عبارت مثلی بالا را هنگام عصبانیت بکار می برند. گاهی اتفاق می افتد که خادمی مخدومش را تهدید میکند که به جای دیگر خواهد رفت؛ یا فرزندی به علامت قهر از خانه خارج می شود که دیگر مراجعت نکند؛ و یا بانویی به منظور اخافه و ارعاب شوهرش او را به جدایی و بازگشت به خانه پدر و مادر تهدید می کند. در هر یک از این احوال اگر مخاطب را از تحکمت و تهدیدات متکلم خوش نیاید با تندی و خشونت جواب میدهد: «برو آنجا که عرب نی انداخت» که با عبارت مثلی برو گمشو و برو هرگز برنگردی و جز اینها مرادف است.

اکنون ببینیم این عرب کیست و نی انداختن عرب چگونه بوده است که به صورت ضرب المثل در آمده است. کسانی که به وضع جغرافیایی شبه جزیره عربستان آشنایی دارند بهتر می دانند که در این شبه جزیره در قرون گذشته ساعت و حساب نجومی دقیقی وجود نداشته است. وسعت و همواری بیابان، عدم وجود قله و اتلال رفیع و بلند مانع از آن بود که ساعت و زمان دقیق روز و شب را معلوم کنند. مردم با هم معاملاتی داشته اند که سر رسید آن فی المثل غروب فلان روز بوده است. عبادات و سنتهایی وجود داشته که به ساعت و دقیقه معینی از روز ختم می شده است، یا اعمال و مناسک حج که هر یک در مقام خود شامل ساعت و زمان دقیق و مشخصی بوده که تشخیص زمان صحیح در آن بیابان صاف و هموار به هیچ وجه امکان نداشته است؛ زیرا بعضی قایل بوده اند که غروب نشده و زمان جزء شب نیست، و برخی میگفتند که روز به پایان رسیده و این ساعت و زمان جزء شب محسوب است. چون بیابان صاف و وسیع بود و کوهی که آخرین شعاع خورشید را در قله آن ببینند در آن حوالی مطلقاً وجود نداشت، لذا به قول دکتر احسانی طباطبایی: «اشخاص مخصوصی بودند که کارشان نیزه پرانی بود و برای آنکه معلوم شود در سمت الرأس هنوز آفتاب موجود است و در سایه افق به کلی غروب ننموده، نیزه را تا آنجا که می توانستند به هوا پرتاب میکردند و اگر نیزه به نور آفتاب برخورد میکرد آن ساعت را روز، وگرنه شب به حساب می آوردند.»

این بود آنجایی که عرب نی می انداخت. از آنجایی که نیزه پرانی و نی اندازی در صحاری و بیابانهای دو از آبادی انجام میگرفت، لذا مثل و عبارت برو آنجا که عرب نی انداخت، کنایه از منطقه و جایی است که فاقد آب و آبادی باشد. پس مراد از عبارت مزبور این است که: به جایی برو که بر نگردی.

بز بیاری

اصطلاح بز بیاری مرادف "بدبیاری" و کنایه از بدشانسی و بداقبالی است که بطور غیر منتظره دامنگیر می شود و تمام رشته ها را پنبه می کند. فی المثل می گویند فلانی بز می آورد یا فلانی بز آورده که در هر دو صورت بدبیاری و بدشانسی از آن افاده می شود.

اما ریشه و علت تسمیه آن:

همانطوری که در مقالات سه پلشت و قاپ کسی را دزدیدن و نقش آوردن در همین کتاب شرح داده شد، یکی از انواع بازی با قاپ که در بین قاپ بازان معمول است، بازی سه قاپ است که مهمترین بازی به شمار می آید و بیشتر از سایر بازیها مورد علاقه مردمی از طبقات پایین اجتماع می باشد، زیرا هم وسایل و تشریفات خاصی لازم ندارد و هم بازی مشغول کننده ای است. به طور کلی قاپ بازان بازی سه قاپ را بهترین قمار می دانند از آن جهت که تشویش چندانی ندارد و به محض ریختن و حکم کردن قاپها، برنده و بازنده قطعی معلوم می شود و دیگر تفکر و تأملی در کار نیست.

مبالغی که در بازی سه قاپ برد و باخت می شود، نسبتاً زیاد است و معمولاً افرادی در این بازی شرکت می کنند که قاپ بازیهای دیگر را به اصطلاح کهنه کرده باشند.

بازی سه قاپ علاوه بر تهران در شهرهای کرمانشاه، همدان، بروجرد، ملایر، نهاوند، اراک، اصفهان، شیراز، قزوین، خمین، گلپایگان، آبادان، اهواز و مشهد رواج دارد؛ ولی در قمارخانه های شهرهای نامبرده بعضی از رسوم و فتوهای سه قاپ با هم فرق دارند.

در بازی سه قاپ سه شکل عمده وجود دارد که قاپ باز در یکی برنده و در دیگری بازنده است، ولی در اشکال سومی برد و باختی ندارد. اشکال برنده را نقش می گویند که در مقاله نقش آوردن راجع به این شکلها تفصیلاً بحث خواهد شد. اشکال خنثی و بی برد و باخت را بهار می گویند که فقط نوبت قاپ ریختن را به دیگری منتقل می کند و شرح آن از حوصله این مقال خارج است. اشکال بازنده را بز می گویند که در هر یک از شکلها قاپها به اصطلاح قاپ بازان بز می نشیند، یعنی ریزنده قاپها "بز می آورد" و نتیجتاً می بازد.

بز بیاری پنج شکل دارد به این شرح:

۱- اگر یکی از قاپها اسب و دو تای دیگر بوک بنشینند آنرا بز تک بز یا یک پا بز می گویند و به نام تک بز اسبی هم مشهور است؛ که در این صورت ریزنده قاپها همان مبلغ شرط بندی را بدون کم و زیاد می بازد.

۲- چنانچه یکی از قاپها خر و دو تای دیگر جیک بنشینند چنین شکلی را هم بز یا تک بز یا یک پا بز می گویند و به نام تک بز خری هم مشهور است و مانند تک بز اسبی همان یک سر می بازد.

۳- اگر از قاپها یکی اسب و یکی خر و سومی جیک یا بوک یا امبه بنشینند، این شکل را دو بز گویند که باختش دو برابر مبلغ شرط بندی است.

۴ و ۵- هنگامی که دو تا از قاپها اسب و یکی خر یا دو تا خر و یکی اسب بنشینند، هر کدام از این دو شکل را سه بز می نامند که بزرگترین شکلهای بازنده است و باختش سه برابر مبلغ شرط بندی است. این دو شکل بازی سه قاپ و بز بیاری را سه پلشگ هم می گویند که صحیح آن "سه پلشت" است و پلشت به معنی ناپاک و آلوده آمده است.

خلاصه همان طوری که در بالا اشاره شد این پنج شکل بازی سه قاپ که برای ریزنده قاپها بازنده است به ویژه شکلهای چهارم و پنجم یعنی سه بز را اصطلاحاً "بز بیاری" می گویند که رفته رفته به صورت ضرب المثل درآمد و مجازاً در موارد مشابه بکار می رود.

بره کشان است

در عبارت بالا به ظاهر معنی و مفهوم ذبح و کشتن بره - بچه میش - افاده می شود که به منظور کباب و بریان کردن و بر سفره نهادن، این حیوان ملوس و بی آزار را سر می برند و با اشتهای تمام تناول می کنند. اما در معنی و مفهوم استعاره ای کنایه از اخاذیهای کلان و خوشگذرانیهای چشمگیر است که غالباً غیر مجاز و نامشروع بعضاً حاصل آمده باشد. فی المثل اگر بگویند: بره کشی یا بره کشان فلان دسته و جمعیت است، به قول علامه دهخدا یعنی: زمان استفاده های مالی آنان و زمان خوشگذرانی آنهاست.

اما ریشه تاریخی آن:

بره، به طوری که همگان دانند، همان بچه گوسفند است که هنوز چند ماه از تولدشان نگذشته، چوپانان آنها را از شیر مست می کنند و به ثروتمندان شکمباره می فروشند تا یک وعده، فقط یک وعده از گوشت نرم و لذیذ آن لذت برند و شکم بی هنر را سیر سازند. چوپانان موصوف برای آنکه بره را شیر مست و خان پسند کنند آن را دو ماده می کردند تا از دو میش شیر بخورد و سخت فربه شود. از این چوپانها بی انصافتی آنها می بودند که گوسفند باردار و آبستن را ذبح می کردند و بره درون شکم را که به نام تودلی موسوم است به افرادی بی رحمت از خود می فروختند. این نابخردیها و اعمال بی رویه سبب شده بود که به قول تاورنیه سیاح

معروف فرانسوی در عصر صفویه: «... شتر به ارمنستان و آناتولی فروخته می شد. گوسفند ایران تا اسلامبول و ادرنه نیز می رفت.» و اکنون به صورت یخ زده و منجمد از اروپا و استرالیا به ایران وارد می شود.

در طول تاریخ ایران، تنها زمامداری که از بره کشی و بزغاله کشی قویاً جلوگیری کرده، قاورد سلجوقی پادشاه کرمان بود که در حکومت سی و دو ساله خود به قول محمد بن ابراهیم: «... هرگز رخصت نداد که بر خوان او بره یا بزغاله آورند و قصابان نیز نههاراً چهاراً نیارستندی به مذبح برد. گفتی: بره و بزغاله طعام یک مرد باشد، و چون یکساله شد طعام بیست مرد، و در پروردن آن رنجی به کسی نمی رسد. علف از صحرا می خورد و می بالد.»

در واقع بره کشی و بره کشان از قدیمترین تاریخ حشم داری در نزد حشم داران معمول و متداول و مایه افاده و افتخار بوده است تا با این عمل نابخردانه، شخصیت کاذبه خویش را به رخ دیگران بکشند، ولی واقعه ای که آنرا به طور کامل و صریح ورد زبان ساخته، صورت ضرب المثل به آن داده، واقعه تاریخی زیر است که فی الجمله شرح داده می شود:

شادروان حسن مستوفی الممالک که چهار راه حسن آباد (در تهران) به نام او نامگذاری شده، از رجال نامدار و شریف ایران است که به علت کمال امانت و صداقت و وطنخواهی به نام آقا معروف بوده است. زنده یاد مستوفی الممالک از اردیبهشت ۱۲۸۶ تا اردیبهشت ۱۲۸۸ خورشیدی در شش کابینه سمت وزارت جنگ و مالیه را داشت و از سال ۱۲۸۹ تا خرداد ۱۳۰۶ خورشیدی ده بار نخست وزیر ایران شد، که تمام دوران خدمتش به پاکی و نیکنامی مصروف گردید. باری پس از آنکه کابینه قوام السلطنه در پنجم خرداد ۱۳۰۱ خورشیدی استعفا کرد، مستوفی الممالک با رأی اکثریت مجلس چهارم به ریاست وزرا منصوب گردید. در اواخر مجلس بر اثر اختلافات شدیدی که بین نمایندگان مجلس و اعضای دولت پیش آمد (که البته بر محور انتخابات دوره پنجم مجلس دور میزد) نامه ای مبنی بر عدم اعتماد به دولت به امضای چهل و پنج نفر از نمایندگان مجلس رسید تا دولت مجبور به استعفا شود ولی زنده یاد مستوفی الممالک که به ریشه اختلافات و بازبهای پشت پرده کاملاً واقف بود زیر بار استعفا نرفت و حرفش این بود که: «باید استیضاح کنند و من جواب بگویم. اگر رأی اعتماد به حد کافی نداشتیم کنار بروم.»

کار این محاوره و مشاجره به درازا کشید و بالاخره مرحوم مدرس و عده ای از رفقاییش که در صف مخالفان بودند، اجباراً ورقه استیضاح را که مربوط به «رویه دولت نسبت به سیاست خارجی» بود توسط رییس مجلس به دولت ابلاغ کردند. روز مزبور از طرف ناطقین دو طرف که مهترین آنها مدرس و فروغی وزیر خارجه بودند، بیانات شدیدالحنی در لفافه تعریض و کنایه ولی با کمال احتیاط رد و بدل شد. عاقبت زنده یاد مستوفی الممالک که دامن خویش را از هرگونه آلودگی منزه میدانست با کمال ناراحتی پشت تریبون رفت و ضمن نطق تاریخی خویش چنین گفت: «... از چندی به این طرف مشتری زیاد برای صحت عمل

و اجرای قانون و پاکدانی نمی بینم. هیچ وقت برای رسیدن به مقام تلاش نکرده ام. خوشوقتم که در این موقع آقای مدرس بیش از قصور نسبتی به کابینه نداد، و با اطمینان میگویم که کابینه اندک قصوری هم در وظیفه نکرده است.... مطالب روشن است. وضعیت امروز طوری است که مداخله امثال من پیشرفت ندارد. اشخاصی می خواهند آجیلهها بخورند و آجیلهها بدهند. ایام غیبت مجلس هم، ایام بره کشی است. معده من ضعیف است. برای حفظ احترام اکثریت میروم و استعفا می خود را خدمت اعلیحضرت (احمد شاه) میدهم.» و از مجلس خارج شد و مشیر الدوله مأمور تشکیل کابینه گردید.

کاری به دنباله مطلب و جریان مجلس نداریم. غرض این است که بره کشی و بره کشان از این تاریخ و با این نطق تاریخی مرحوم مستوفی الممالک ورد زبان و قلم سخنرانان و نویسندگان جراید و مجلات گردید و رفته رفته در محافل خصوصی و محاورات عمومی صورت ضرب المثل پیدا کرده است.

بر قوزک پایش لعنت

این ضرب المثل اگر چه از امثله سایره می باشد، ولی غالباً به صورت مطایبه و در لفافه شوخی گفته می شود. مورد استفاده و استعمال آن موقعی است که از شخصی که مورد علاقه و محبت باشد ترک اولی و لغزش قابل گذشت و اغمازی سربرزند. در این صورت به ضرب المثل بالا تمثل جویند و بدین وسیله میزان علاقه خویش را بیشتر نمایان میسازند.

اما ریشه تاریخی آن:

در تاریخ داستانی و افسانه ای جهان چندین به اصطلاح معروف رویین تن بودند. یعنی تیر و تیغ و نیزه و شمشیر بر تن و بدنشان کارگر نبوده است. در میان این رویین تنان سه نفر معروف و مشهورند و در تاریخ عالم از این قهرمانان نامی افسانه های زیادی باقی مانده است؛ منتها لطف و جاذبه تاریخ زندگانی آنان در این است که اگر چه رویین تن بوده اند ولی باز جایی از تن و بدنشان رویین نبوده و همین سبب شده است که دشمنان از این نقطه ضعف حریف آگاه شوند و همان نقطه را هدف قرار داده آنان را از پای در آورند.

۱- زیگفرید، قهرمان افسانه ای آلمانها که خط دفاعی معروف زیگفرید در جنگ جهانی دوم (۴۴ - ۱۹۳۹ میلادی) به نام او نامگذاری شده است رویین تن بود. او در چشمه ای که آدمی را رویین تن می ساخت آب تنی کرد و تمام اعضای بدنش رویین شد، ولی هنگامی که برهنه شد تا داخل چشمه شود، در همان موقع برگ درختی از شاخه افتاد و بر پشتش چسبید. موقع آب تنی جای آن برگ که درست مقابل قلبش در مهره پشت قرار داشت رویین نگردید. بعدها دشمن این نقطه ضعف را کشف کرد و بر

پشتش تیر انداخت. پیکان حریف در همان جایی که برگ درخت چسبیده بود فرو رفت و از مهره پشتش گذشته بر قلبش نشست و زیگفرید رویین تن را از پای در آورد.

۲- به طوری که میدانیم در تاریخ داستانی ما ایرانیان هم "اسفندیار" رویین تن بود و در جنگی که رستم پهلوان نامی ایران با وی کرده بود به هر جایش تیر می انداخت کارگر نمی شد.

پرنده افسانه ای ایران، سیمرغ، به رستم خبر داد که اسفندیار هنگامی که در چشمه معروف آب تنی می کرد تا رویین تن شود، موقع فرو رفتن در آب چشمه دیدگانش را بر هم نهاد و به همین جهت چشمانش رویین نشده است. رستم از نقطه ضعف استفاده کرده تیر بر چشم اسفندیار زد و با همان یک تیر کارش را ساخت. آنگاه چنان که در شاهنامه آمده است این طور رجزخوانی کرد:

تو آنی که گفתי که رویین تنم***بلند آسمان بر زمین برزنم

من از تو صد و شصت تیر خدنگ***بخوردم ننالیدم از نام و ننگ

تو از زخم یک تیر چوب گـزین***نهادی سر خود به قرپوس زین

۳- سومین قهرمان رویین تن که مورد بحث ما و در واقع ریشه تاریخی ضرب المثل بالاست، آشیل یا اخیلوس فرزند پله پادشاه میریمیدونها، مشهورترین قهرمان افسانه ای یونان است که نامش با آثار همر نخلید شده است.

طبق بعضی روایات مادرش تتیس پس از تولد او با دو انگشت خود قوزک پایش را گرفت و وارانه در رودخانه افسانه ای ستیکس فرو برد و بیرون کشید. بدین جهت تمام اعضای بدن آشیل به جز قوزک پایش که در دست مادر بود رویین گردید. کالکاس پیشگویی کرد که او مقابل شهر تروا کشته خواهد شد. به همین جهت تتیس فرزندش را به صورت زنی به نام پیرا در آورد و به دربار لیکومد در جزیره پیروس فرستاد تا نتوانند او را پیدا کنند و به جبهه جنگ بفرستند.

سپاهیان یونان که بدون کمک و یاری آشیل قادر نبودند شهر تروا را فتح کنند از اولیس خواستند و او به لطایف الحیل آشیل را به تروا کشانید و موجب وحشت دشمنان گردید. دیری نگذشت که حریف دریافت تیر به هیچ جای آشیل کارگر نیست مگر یک جا؛ همان قوزک پا یعنی جای دو انگشت مادرش که او را وارانه در آب فرو کرده بود.

یکی از تیراندازان مشهور به نام پاریس یا آپولون که نقطه ضعف حریف را پیدا کرده بود، تیر زهر آلودی درست بر قوزک پای آشیل زد و کارش را ساخت و این عبارت از آن تاریخ ضرب المثل شد.

محقق معاصر آقای دکتر باستانی پاریزی نیز در رابطه با ضرب المثل بالا این طور اظهار نظر می کند: «به گمانم اینکه اروپاییها در مثل می گویند: بر قوزک پایش لعنت، اشاره به این افسانه باشد.»

با این حساب معلوم می شود که این ضرب المثل از قاره اروپا به ایران آمده و به صورت فعلی درآمد است. در هر صورت ریشه تاریخی ضرب المثل بالا جز این نمی تواند باشد و اصولاً همانطوری که کراراً در این کتاب یادآور گردید، هیچ ضرب المثلی نیست که عصاره و چکیده واقعه و حکایتی تاریخی یا اساطیری نبوده از این دو عامل ریشه نگرفته باشد.

بعد از سی سال نوروز به شنبه افتاد

مورد استفاده و اصطلاح عبارت مثلی بالا هنگامی است که از کسی پس از مدت‌ها کاری بخواهند و یا تقاضایی کنند ولی آن شخص با وجود قدرت و توانایی که در انجام مقصود دارد از قبول تقاضا سرباز زند و اجابت مسئول را با اکراه و بی میلی تلقی نماید. در چنین موارد عبارت بالا از باب طنز و کنایه گفته می شود.

اکنون به ریشه تاریخی آن می پردازیم:

نیاکان ما روحی آزاده و سرشار از غرور ملی و نشاط کار و میل به فعالیت داشته اند. این نشاط و سرخوشی آمیخته با کار و سنن باستانی و نژادی به حدی بود که تجلی آن در تمام مظاهر زندگی ایران قدیم وجود داشته است.

یکی از آن مظاهر، جشنها و اعیاد فراوان و بی شماری بود که در غالب ایام و ماههای سال ایرانیان قدیم برپا میداشتند، و با شوق و علاقه خاصی این رسوم و سنن نشاط انگیز را حفظ و اجرا می کرده اند.

شاید باور نکنید که اسلاف و پیشینیان ما اصولاً معنی عزا و ناله را نمی دانستند چیست؛ بطوری که: «مستشرقین با تمام تحقیقات و تجسسات خود نتوانستند حتی یک روز عزای عمومی در تقویم ایرانیان قدیم بیابند.» ولی بر عکس در هر سال نزدیک به پنجاه عید بزرگ و کوچک داشتند و در هر یک از اعیاد و جشنها مراسم مخصوصی را انجام میدادند. همین این جشنها یکسان نبود. بعضی بسیار مجلل و برخی به سادگی برگزار می شد.

جشن نوروز به مناسبت آغاز بهار و جشن فروردگان در وسط بهار و جشن مهرگان به مناسبت آغاز سرمای پاییز و زمستان و جشن سده به مناسبت پایان زمستان بسیار معتبر و باشکوه بود و با تشریفات مفصلی برگزار می گردید. چون بحث بر سر جشن نوروز است، لذا از ذکر تفصیل سایر اعیاد و جشنها خودداری می شود.

در نوروز شاهنشاه به بار عام می نشست و قراولان خاصه در دو جانب او صف می کشیدند و مراسم نوروز با جلال و شکوهی تمام اجرا می شد.

در زمان سلاطین هخامنشی علاوه بر مراسم رسمی و حضور رجال و بزرگان پایتخت، معمولاً نمایندگان تمام کشورهای تابع شاهنشاهی در این روز با هدایای مخصوص به خدمت شاهنشاه بار می یافتند. رئیس تشریفات سلطنتی هر یک از نمایندگان را

به نوبت حضور شاهنشاه می برد تا هدیه و درود کشور خویش را به پیشگاهش تقدیم دارد. این هدایا که از کشورهای دوست و ایالات داخلی ایران به خدمت آورده می شد از خصایص و ظرایف هر سرزمین و هر قوم بوده است، مانند: اسب، گاو، گوسفند، شتر، شیر، بز کوهی، زرافه و نمونه هایی از لباس مخصوص هر قوم و ظروف زرین و امثال آنها...

تشریفات جشن نوروز در دربار ساسانی چندین روز پیش از آغاز فروردین ماه شروع می شد. بیست و پنج روز پیش از نوروز در صحن کاخ سلطنتی دوازده ستون از خشت خام بر پا میداشتند و بر هر یک از آنها نوعی از رستنیها را میکاشتند؛ که عبارت بود از: گندم، جو، برنج، عدس، باقلا، کاجیله، ارزن، ذرت، لوبیا، نخود، کنجد و ماش.

شاه و درباریان دیدن این سبزه ها را به فال نیک می گرفتند و آنها را تا ششمین روز نوروز نگاه می داشتند. در آن روز با شادی و طرب و آواز و رقص آن سبزه ها را می کردند و در مجلس شاهنشاه می نهادند که تا روز شانزدهم فروردین باقی می ماند. ایرانیان معتقد بودند که هر یک از آن حبوب که سبزتر و خرمتر باشد محصول آن در آن سال بیشتر و فراوانتر خواهد بود.

بامداد نوروز، دربار سلاطین ساسانی جلال و شکوه خاصی داشت. بعد از آنکه شاهنشاه با لباس رسمی فاخر در دربار حاضر می شد، مردی خجسته نام و مبارک قدم و گشاده رو و نیکو بیان که از هنگام شب تا بامداد بر در خانه شاه توقف کرده بود، بی اجازه به خدمت شاهنشاه میرفت و آنقدر می ایستاد تا شاهنشاه او را ببیند و بپرسد: "کیستی؟"، "از کجا آمده ای؟"، "به کجا میروی؟"، "نامت چیست؟"، "که تو را آورد؟"، "با که آمده ای؟"، "با تو چیست؟"، آن مرد جواب می داد: "من نیروی فتح و ظفرم"، "از جانب خدای می آیم"، "نزد پادشاه نیکبخت میروم"، "نامم خجسته است"، "با سال نو آمده ام"، "تندرستی و شادمانی و گوارایی ره آورد من است". سپس مردی دیگر می آمد که با خود طبقی از نقره داشت و در اطراف آن قرصهای نان از انواع حبوب مانند: گندم، جو، ارزن، ذرت، نخود، عدس، برنج، کنجد، باقلا و لوبیا قرار داشت و از حبوب مذکور هر یک هفت دانه در آن طبق می نهادند با قطعه ای از شکر و مقداری پول نقره و طلا و شاخه ای اسفند و هفت شاخه از درختهایی که آنها را به فال نیک می گرفتند و هر یک را به اسم شهری می نامیدند و بر روی آنها کلماتی از قبیل: ایزود (افزود)، ایزاید (افزاید)، ایزون (افزون)، پروار و فراخی (فراوانی) می نوشتند.

وقتی این طبق را به خدمت شاه میآوردند آن مرد که خود را خجسته معرفی کرده بود آن را به دست میگرفت و به شاه درود می فرستاد و دوام سلطنت و قدرت و فر شکوه او را خواستار می شد و طبق را در خدمتش می نهاد.

بعد از این مقدمات بزرگان دولت به خدمت می آمدند و هدایای خود را تقدیم می داشتند. هدایای نوروز از طرف پادشاه و امرا و مرزبانان و سپهبدان و همسران شاه و عامه مردم تقدیم می شد. معمولاً هدیه هر کسی متناوب با شغل و مقامش بود. مثلاً

اسبان تیز رفتار از طرف پروراندگان چهارپایان، تیر و کمان از طرف جنگجویان، شمشیر و زره از طرف آهنگران و اسلحه سازان، پوشیدنیهای فاخر از طرف فروشندگان پارچه و لباس، در و گوهر از طرف جواهر فروشان.... زنان حرمسرا هم هر یک هدیه ای فراخور سلیقه و پسند خود برای شاهنشاه ترتیب می دادند.

اگر یکی از آنان کنیزی زیبا داشت و تصور می کرد که شاهنشاه به آن کنیزک علاقه و توجهی دارد می بایست هنگام نوروز او را به بهترین وجهی بیاراید و به رسم هدیه به شاهنشاه تقدیم کند.

بدیهی است که شاهنشاه هیچ یک از این هدایا را بلاجواب نمی گذاشت و به هر کس فراخور مرتبه و مقامش پاداش میداد. دیگر از مراسم درباری آن بود که شاهنشاه در روز نوروز "بازی" سپید را پرواز می داد و در همین روز دختران باکره با کوزه های نقره برای شاهنشاه از زیر آسیاب آب بر میداشتند. بر گردن این کوزه ها شسته ای از یاقوت و زبرجد که از زنجیر طلا عبور داده باشند می آویختند.

بارهایی که شاهنشاه در ایام نوروز می داد برای همه طبقات مملکت بود و همه به ترتیب در آن پذیرفته می شدند. رسم چنان بود که از طبقات عامه شروع میکردند تا در روزهای آخر به شاهزادگان و اشراف برسند.

البته آنچه گفته شد، رسوم درباری بود. اما در میان مردم هم جشن نوروز مراسم و تشریفاتی داشت که اثر قسمتی از آنها در پاره ای از کتب تاریخی و ادبی باقی مانده است؛ از جمله آنکه شب نوروز مردم آتشیایی می افروختند و گرد آن شادی و جست و خیز می کردند.

این رسم بعدها باقی ماند و حتی در عصر خلافت عباسی در بغداد معمول بود. بعید نیست که آتش چهارشنبه سوری از همین قبیل باشد.

بامداد نوروز برای روشنی چشم به یکدیگر آب می پاشیدند و همی رسم است که به صورت پاشیدن گلاب باقی مانده است. یکی دیگر از مراسم نوروز در دوره ساسانی هدیه دادن شکر و شیرینی به یکدیگر بود، که خوشبختانه هنوز معمول است. رسم دیگر کاشتن سبزی بود که در دربارها معمول بوده است؛ ولی مردم فقط به کاشتن هفت نوع سبزی اکتفا می کردند و هر نوع از غلات را که بهتر میروید دلیل قوت آن نوع از غلات در سال نو می شمردند.

یکی از رسوم بامزه نوروز که مورد بحث ما در این مقاله است این بود که هر به چند سال که نوروز به شنبه می افتاد از رئیس یهودیان چهار هزار درهم به عنوان هدیه می گرفتند.

البته این مثل موقعی استفاده می کنند که از کسی بعد از مدتی کاری بخواهند و او امتناع و یا به اکراه و بی میلی تلقی کند، نظیر همان رییس یهودیان که قلباً مایل نبود حتی بعد از هر سی سال هم نوروز به شنبه بیفتد تا او مبلغی به عنوان هدیه به شاهنشاه بدهد.

بز اخفش

کسانی که در موضوعی تصدیق بالاتصور کنند و ندانسته و در نیافته سر را به علامت تصدیق و تأیید تکان دهند، اینگونه افراد را به "بز اخفش" تشبیه و تمثیل می کنند.

باید دید اخفش کیست و بز او چه مزیتی داشت که نامش بر سر زبانها افتاده است.

اخفش از نظر لغوی به کسی گویند که چشمش کوچک و ضعیف و کم نور باشد. در تاریکی بهتر از روشنایی و در روز ابری و تیره بهتر از روز صاف و بی ابر ببیند.

در تذکره ها نام یازده تن اخفش آمده که در اینجا مراد و مقصود سعید بن مسعود خوارزمی معروف به ابوالحسن میباشد. وی عالمی نحوی و ایرانی و از موالی بنی مجاشع بن دارم و از شاگردان و اصحاب استاد سیبویه بوده است. اگر چه از سیبویه بزرگتر بود، ولی به شاگردی وی افتخار می کرد و تألیف آن دانشمند را محفوظ داشت.

وفات اخفش به سال ۲۱۵ یا ۲۲۱ هجری قمری اتفاق افتاد و صاحب تألیفات زیادی، منجمله کتاب "اللاوسط" در نحو است. میگویند چون اخفش زشت صورت و کریه المنظر بود هیچیک از طلاب مدرسه با او حشر و نشری نداشته، در ایام تحصیل و تلمذ با او مباحثه نمی کرده است. به روایت دیگر اخفش بحث و جدل را خوش نداشت و مایل بود هر چه میگوید دیگران تصدیق کنند.

قولی دیگر این است که اخفش در مباحثه به قدری سماجت به خرج میداد که طرف مخاطب را خسته می کرد؛ به این جهت هیچ طلبه ای حاضر نبود با وی مذاکره کند. پس با این ملاحظات به ناچار بزی را تربیت کرد و مسایل علمی را مانند یک همدرس و همکلاس بر این "بز" تقریر می کرد و از آن حیوان زبان بسته تصدیق می خواست! بز موصوف طوری تربیت شده بود که در مقابل گفتار اخفش سر و ریش می جنبانید و حالت تصدیق و تأیید به خود می گرفت.

علامه قزوینی راجع به اخفش اینطور می نویسد: «گویند اخفش نحوی وقتی که کسی را پیدا نمی کرد که با او مباحثه و مذاکره علمی نماید با یک بزی که داشت بنای صحبت و تقریرات علمی می گذارد و بز گاهگاهی بر حسب اتفاق چنان که عادت بر آنست سری تکان میداد و اخفش از همین صورت ظاهر عملی که شبیه به تصدیق قول او بود خوشحال می شده است.»

عقیده دیگر این است که می گویند اخفش برای آنکه از مذاکره با طلاب بی نیاز شود بزی خرید و طنابی از قرقره سقف اتاق عبور داده، یک سر طناب را در موقع مطالعه به دو شاخ بز می بست و آن حیوان را در مقابل خود بر پای میداشت و سر دیگر طناب را در دست میگرفت. هرگاه می خواست دنباله بحث را ادامه دهد، خطاب به آن حیوان زبان بسته میگفت: "پس مطلب معلوم شد" و در همین حال ریسمان را می کشید و سر بز به علامت انکار به بالا میرفت. اخفش مطلب را دنبال می کرد و آنقدر دلیل و برهان می آورد تا دیگر اثبات مطلب را کافی می دانست. آنگاه سر طناب را شل می داد و سر بز به علامت قبول پایین می آمد.

از آن تاریخ بز اخفش ضرب المثل گردید و هر کس تصدیق بالاتصور کند او را به بز اخفش تشبیه و تمثیل می کنند. همچنین ریش بز اخفش در بین اهل علم ضرب المثل شده و به قول دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی: «آن دانشجو را که درس را گوش می کند و ریش می جنباند ولی نمی فهمد و در واقع وجود حاضر غایب است به بز اخفش تشبیه کرده اند.»

سایه تان از سر ما کم نشود

در عبارت بالا معنی مجازی و استعاره ای سایه همان محبت و مرحمت و تلافی و توجه مخصوصی است که مقام بالاتر و مؤثرتر نسبت به کهتران و زیردستان مبذول میدارد. این عبارت بر اثر لطف سخن نه تنها به صورت امثله سائره درآمده بلکه دامنه آن به تعارفات روزمره نیز گسترش پیدا کرده؛ در عصر حاضر هنگام احوالپرسی یا جدایی و خداحافظی از یکدیگر آن را مورد استفاده و اصطلاح قرار میدهند.

قبلاً گمان نمی رفت که این عبارت ریشه تاریخی داشته باشد، ولی از آنجا که کمتر اصطلاحی بدون مأخذ و مستند تاریخی است، ریشه تاریخی ضرب المثل مزبور نیز به دست آمد.

دیوژن یا دیوجانس از فلاسفه مشهور یونان است که در قرن ششم قبل از میلاد مسیح میزیست و محل سکونتش در منطقه ای به نام "کرانه" واقع در یکی از حومه های "کورنت" بوده است.

دیوژن پیرو فلسفه کلبی بود و چون کلبی ها معتقد بودند که: «غایت وجود در فضیلت و فضیلت در ترک تمتعات جسمانی و روحانی است.» به همین جهت دیوژن از دنیا و علایق دنیوی اعراض داشت و ثروت و رسوم و آداب اجتماعی را از آن جهت که تماماً اعتباری است به یک سو نهاده بود.

یعقوبی در مورد علت تسمیه کلب یا کلبی عقیده دیگری ابراز می کند: «پس به او گفتند چرا کلب نامیده شدی؟ گفت برای آنکه من بر بدن فریاد میزنم و برای نیاکان تملق و فروتنی دارم و در بازارها جای می گزینم.»

به عبارت اخری کلیون هیچ لذتی را بهتر از ترک لذات و نعمتهای مادی و طبیعی نمیدانستند.

دیوژن با سر و پای برهنه و موی ژولیده در انظار ظاهر می شد و در رواق معبد می خوابید. غالب ساعات روز را دور از قیل و قال شهر و در زیر آسمان کبود آفتاب می گرفت و در آن سکوت و سکون به تفکر و تعمق می پرداخت. لباسش یک ردا و مأواش یک خمره (خم) بود. فقط یک کاسه چوبین برای آشامیدن آب داشت، که چون یک روز طفلی را دید که دو دستش را پر از آب کرده آنرا آشامید، در همان زمان کاسه چوبین را به دور انداخت و گفت: «این هم زیادی است، میتوان مانند این بچه آب خورد.» بی اعتنایی او به مردم دنیا تا به حدی بود که در روز روشن فانوس به دست می گرفت و به جستجوی انسان می پرداخت. چنان که گویند: روزی بر بلندی ایستاده بود و به آواز می گفت: ای مردمان! خلقی انبوه بنا بر اعتقاد درباره او جمع آمدند. گفت: «من مردمان را خواندم، نه شما را!»

بی اعتنایی به مردم و بی ملاحظه سخن گفتن، موجب شد که دیوژن را از شهر تبعید کردند. از آن به بعد آغوش طبیعت را بر مصاحبت مردم ترجیح داد و خم نشین شد. در همین دوران تبعیدی بود که کسی به طعن و تمسخر گفت: «دیوژن؛ دیدی همشهریان ترا از شهر بیرون کردند؟» جواب داد: «نه، چنین است. من آنها را در شهر گذاشتم.»

دیوژن همیشه با زبان طعن و شماتت با مردم برخورد می کرد، «به قدری به مردم طعنه زده و گوشه و کنایه گفته که امروزه در اصطلاح فرنگیان دیوژنیسم به جای نیشغولی زدن مصطلح است.»

میرخواند از دیوژن چنین نقل می کند: «چون اسکندر را فتح شهری که مولد دیوجانس بود میسر شد به زیارت او رفت. حکیم را حقیر یافت، پای بر وی زد و گفت: «برخیز که شهر تو در دست من مفتوح شد.» جواب داد که: «فتح امصار عادت شهریاران است و لگد زدن کار خران.»

به روایت دیگر: زمانی که اسکندر مقدونی در کورنت بود، شهرت وارستگی دیوژن را شنید و با شکوه و دبدبه سلطنتی به ملاقاتش رفت.

دیوژن که در آنموقع دراز کشیده بود و در مقابل تابش اشعه خورشید خود را گرم می کرد، اعتنایی به اسکندر ننموده از جایش تکان نخورده است. اسکندر برآشفته و گفت: «مگر مرا نشناختی که احترام لازم به جای نیآوری؟» دیوژن با خونسردی جواب داد: «شناختم، ولی از آنجا که بنده ای از بندگان من هستی ادای احترام را ضرور ندانستم.»

اسکندر توضیح بیشتر خواست. دیوژن گفت: «تو بنده حرص و آز و خشم و شهوت هستی؛ در حالی که من این خواهشهای نفس را بنده و مطیع خود ساختم.»

به قولی دیگر در جواب اسکندر گفت: «تو هر که باشی مقام و منزلت مرا نداری، مگر جز این است که تو پادشاه و حاکم مطلق العنان یونان و مقدونیه هستی؟»

اسکندر تصدیق کرد! دیوژن گفت: «بالا تر از مقام تو چیست؟»

اسکندر جواب داد: "هیچ". دیوژن بلافاصله گفت: «من همان هیچ هستم و بنابراین از تو بالاتر و والاترم!»

اسکندر سر به زیر افکند و پس از لختی تفکر گفت: «دیوژن، از من چیزی بخواه و بدان که هر چه بخواهی میدهم.» آن فیلسوف وارسته از جهان و جهانیان، به اسکندر که در آنموقع بین او و آفتاب حایل شده بود، گوشه چشمی انداخت و گفت:

«سایه ات را از سرم کم کن.» به روایت دیگر گفت: «می خواهم سایه خود را از سرم کم کنی.»

این جمله به قدری در مغز و استخوان اسکندر اثر کرد که بی اختیار فریاد زد: «اگر اسکندر نبودم، می خواستم دیوژن باشم.» باری، عبارت بالا از آن تاریخ بصورت ضرب المثل درآمد، با این تفاوت که دیوژن میخواست سایه مردم، حتی اسکندر مقدونی از سرش کم شود، ولی مردم روزگار علی الاکثر به اینگونه سایه ها محتاج اند و کمال مطلوبشان این است که در زیر سایه ارباب قدرت و ثروت به سر برند.

او مردی بود که در طول زندگانی دراز خود، هرگز گوهر آزادی و سبکباری را به جهانی نفروخت و پیش هیچ قدرتی سر فرود نیاورد. زر و زن و جاه در چشم او پست می نمود.

او پس از هشتاد سال عمر همان گونه که آزاد به دنیا آمده بود، آزاد و رها از قید و بند و عاری از هرگونه تعلق با خوشرویی دنیا را بدرود گفت.

سبزی پاک کردن

عبارت مثلی بالا در مورد افراد متملق و چاپلوس به کار میرود بخصوص چاپلوسانی که جز چرب زبانی و تقرب از طریق سالوسی و ریاکاری هنر دیگری ندارند.

این دسته از متملقان چاپلوس به منظور تأمین مقاصد خویش طرف مقابل را به عرش اعلی میرسانند و از هر گونه مدح و ستایش در حق ممدوح دریغ و مضایقت ندارند.

اکنون به ریشه تاریخی این ضرب المثل می پردازیم تا معلوم شود پاک کردن سبزی چه رابطه و ملازمه ای با تملق و چاپلوسی دارد.

همانطوری که در مقاله آش شله قلمکار در همین کتاب آمده است، همه اعیان و اشراف و مقربان درگاه ناصرالدین شاه در امر آشپزان سرخه حصار تهران به نحوی شرکت داشته و کاری انجام می دادند. ولی در آن میان دو دسته بودند که مطلقاً چیزی نمیدانستند و کاری از آنها ساخته نبود؛ اما کدام مرد متملقی است که در حضور قبله عالم حتی در امر طبایخی و آشپزی خود را جاهل و عاطل جلوه دهد؟ فرصتی است مغتنم، آنهم در مقابل سلطانی مستبد و مقتدر که کمترین اشارتش کافی است یکی به خاک مذلت نشیند و دیگری شاهد مقصود را در آغوش گیرد. به راستی اگر کسی میخواست به معنی و مفهوم واقعی تملق و چاپلوسی پی ببرد، بجا و بموقع بود که در صحنه آشپزان ناصرالدین شاه حضور پیدا کند و جلالت و بی مزگیهای چاپلوسان را از نزدیک ببیند. زیرا دسته اول از رجال قوم که مطلقاً چیزی بلد نبودند از باب تظاهر و خودنمایی به این طرف و آنطرف میدویدند و هر گاه که از جلوی سلطان می گذشتند، نفس عمیقی کشیده با نوک انگشتان عرق جبین را می ستردند تا مراتب چاکری و خدمتگزاری آنها از نظر مهر مظاهر قبله عالم مکتوم نماند!

دسته دوم که به این اندازه قانع نبوده، میل داشته اند در اخلاص و چاکری، قصب السبق از دیگر متملقان برابند با همان لباس شیک و تمیز و احیاناً ملبله دوزی، چهار زانو بر زمین نشسته، آستینها را بالا میزدند و مانند خدمه آشپزخانه «سبزی پاک می کردند» یعنی نخاله ها را که معمولاً در داخل سبزیهاست به دور میریختند، ساقه های بلند سبزیها را می بریدند و سبزی را در داخل سطل آب شستشو میدادند تا برای طبخ آش منظور و مورد بحث آماده و مهیا گردد. پیداست چون شاهنشاه حسب المعمول به آشپزخانه میرفت و این عده را به آن شکل و هیئت میدید نسبت به مراتب اخلاص و چاکری آنان بیشتر از دیگران اظهار خرسندی و رضامندی میفرمود و مسئولشان را هر چه بود دستور اجابت صادر می کرد.

این دسته از چاپلوسان وزرا، امرا و رؤسا بودند که به قول حاج مخبرالسلطنه هدایت در چادرها و خیمه ها جمع میشدند و «سبزی آش را پاک می کردند. شاه هم گاهی سری به چادر میزد و سبزیها حضوری پاک می شد و آش به منازل تقسیم».

شادروان عبدالله مستوفی راجع به سبزی پاک کردن وزرا و رجال درباری چنین می نویسد:

«... شاه بر صندلی جلوس کرده، عملیات آشپزان با نوای موسیقی شروع می گشت. سپس شاه میرفت و وزرا را مشغول پاک کردن سبزی می شدند و واقعاً سبزی پاک می کردند. من خود عکسی از این آشپزان دیده ام که صدراعظم مشغول پوست کندن بادنجان و سایرین هر یک به کاری مشغول بودند. این آش در چندین دیگ پخته شده و برای وزرا و رجال و هفتاد هشتاد زن شاه در قدهای چینی تقسیم شده، و از قراری که می گفتند غذای بامزه، معطر و مقوی هم بوده است.»

این اصطلاح و عبارت «سبزی پاک کردن» از آن زمان معمول گردید و امروزه به تمام انواع تملقات و چاپلوسیها اطلاق میشود.

اصطلاح بالا در امثله سائره کنایه از پکری و نکبت و ادبار است که در مورد افراد سرخورده و وارفته و ورشکسته بکار می‌رود. اکنون ببینیم چگونه «سبیل آویزان می‌شود» و از طرف دیگر آویزان شدن سبیل چه ارتباطی با عدم رضایت و ناخشنودی دارد. همانطوری که در مقاله «سبیل کسی را چرب کردن» یادآور شد، سلاطین صفوی به علت انتساب به شیخ صفی‌الدین اردبیلی چون خود را اهل عرفان و تصوف میدانستند و به همین ملاحظه لقب مرشد کامل را اختیار کرده بودند، لذا غالباً سبیل‌های کلف و چخماقی می‌گذاشتند و کلیه حکام و سرداران و قزلباشها و افراد منتسب به دستگاه سلطنت به مصداق "الناس علی دین ملوکهم" از این روال و رویه پیروی می‌کردند، چه میدانستند که میزان علاقه و محبت سلطان با طول و تراکم سبیل ارتباط دارد و از این رهگذر می‌توانند به مقصد و مقصود دست یابند!

در اوایل سلطنت صفویه ریش بلند و انبوه خریدار داشت و عبارت "اللحیه حلیه" ورد زبان بوده است. ولی شاه عباس کبیر ریش بلند را به جهاتی که در مقاله "باج سبیل" اشارت رفت، خوش نداشت و آن را جاروی خانه می‌نامید.

در عصر و زمان او بازار ریش تا آن اندازه کاسد شده بود که هر کس ریش داشت، مجبور شد بتراشد و حتی روحانیون نیز بعضاً از این دستور معاف نبودند.

اما گذاشتن سبیل بزرگ و درشت و چخماقی و از بناگوش در رفته آزاد بود و شاه عباس سبیل را آرایش صورت می‌شمرد و بر حسب بلندی و کوتاهی آن بیشتر و کمتر حقوق می‌پرداخت.

پیداست وقتی که بازار سبیل تا این حد گرم و با رونق باشد کمتر کسی ریش می‌گذاشت و یا به ساحت سبیل دست دراز می‌کرد. بلکه سبیل را پر پشت و متراکم می‌کردند و به قدر توانایی و استطاعت مالی هر روز آنرا با روغن مخصوصی جلا و مالش می‌دادند تا هم شفاف شود و هم به علت چربی و چسبندگی از زیر دو سوراخ بینی و لب بالا به سوی بناگوش متمایل گردد.

رعایت نظافت و جلا و شفافیت سبیل آنهم به طریقی که گفته آمد، واقعاً کاری پرزحمت بود و هر روز قریب یک ساعت وقت صرف می‌شد تا به صورت مطلوب درآید و در عالی‌قاپو مورد بی‌اعتیایی و احياناً غضب سلطان واقع نشود.

سبیل درباریان و ملازمان دستگاه سلاطین و حکام صفوی برای ایرانیان هوشمند، بخصوص اصفهانی‌های زیرک و باریک بین، فی الواقع در حکم میزان سنج بود که از شکل و هیئت آن به میزان لطف و مرحمت سلطان و مافوق نسبت به صاحب سبیل پی می‌بردند.

فی المثل سبیل پرپشت و شفاف که تا بناگوش میرفت و در پایان چند پیچ میخورد و به سوی بالا دایره وار حلقه میزد، دلیل بر شدت علاقه و مرحمت سلطان بود که هر روز صاحب سبیل را به حضور می پذیرفت و با او به مکالمه و مشاوره می پرداخت. هر قدر که تعداد حلقه ها و شفافیت سبیل کمتر جلوه می کرد به همان نسبت معلوم می شد که میزان لطف و عنایت سلطان یا حاکم وقت نقصان پذیرفته است. چنانچه سبیلها به کلی از رونق و جلا می افتاد و به علت نداشتن چربی و چسبندگی به سمت پایین متمایل و یا به اصطلاح "سبیل آویزان می شد" این آویزان شدن سبیلها را بر بی مهری مافوق و کم پولی و احياناً مقروض و بدهکار بودن صاحب سبیل تلقی می کردند تا آنجا که بر اثر کثرت استعمال و اصطلاح به صورت ضرب المثل درآمد، از آن در موارد مشابه که حاکی از نکبت و ادبار و افلاس باشد استشهاد و تمثیل می کنند. مثلاً اگر در حال حاضر گفته شود: فلانی سبیلش آویزان شد، از آن این معانی و مفاهیم مجازی افاده می شود که: فلانی ورشکست شد، از قدرت افتاد، و میدان را به حریف واگذار کرد.

اما زیر سبیلی در کردن: از شادروان مؤتمن الملک پیرنیا رییس مجلس شورای ملی در دوره چهارم تقنینه نقل میکنند که روزی در جمع دوستان اظهار داشت:

«بر من روشن بود که موی سر برای جلوگیری از حرارت آفتاب آفریده شده و موهای ابرو و مژگان هم چشم را از عرق پیشانی و نفوذ خاک و خاشاک محفوظ میدارد. ریش هم پیداست که مانند موی سر از تابش حرارت آفتاب و نفوذ گرد و غبار در پوست و مسامات صورت جلوگیری می کند، ولی فلسفه وجود سبیل بر من مجهول بود که چرا و به چه جهت بر روی لب و بالای دهان روییده می شود.

سالها گذشت تا اینکه پس از مدتها تفکر و اندیشه و برخورد با افکار و عقاید موافق و مخالف به این نتیجه رسیدم که خداوند تبارک و تعالی سبیل را از آن جهت خلق فرمود که بعضی حرفها را برای آنکه نشنیده بگیریم باید زیر سبیلی در کرد تا هم گوش را آزاری نرسد و هم پاسخی که احياناً مخالفان را رنجیده خاطر کند بر زبان جاری نشود!»

سبیلش را چرب کرد

عبارت بالا کنایه از رشوه دادن و به اصطلاح دیگر حق و حساب دادن است. برای رشاء و ارتشاء اصطلاحات زیادی وجود دارد که از همه مصطلح و معروفتر همین ضرب المثل بالا و اصطلاح خر کریم را نعل کرد؛ است. اکنون ببینیم سبیل چرب کردن با رشوه دادن چه رابطه ای دارد.

سبیل مأخوذ از سبله است و موهایی را که روی لب بالا میروید، سبیل گویند. در فرهنگها و لغتنامه ها برای سبیل واژه های مترادفی از قبیل شارب و بروت آمده است که هر سه واژه با جزئی اختلاف به موهای زیر لب بالا اطلاق میشود. در ادوار گذشته سه نوع سبیل معمول بوده است: سبیل چخماقی، سبیل کلفت، و سبیل گنده.

سبیلی که دنباله آن به طرف بالا برگشته باشد، چخماقی میگفتند. این نوع سبیل را در حال حاضر سبیل دوگلاسی نیز می گویند که از نام و سبیل دوگلاس فربنکس هنرپیشه معروف آمریکایی گرفته شده است، با این تفاوت که سبیل چخماقی پرپشت و برگشته بود، ولی سبیل دوگلاسی کوتاه و برگشته است.

سبیل کلفت، سبیلی است که موهایش انبوه است ولی برگشتگی نداشته باشد.

سبیل گنده، یعنی موهای کلان و بلند مانند سبیل دراویش که سرتاسر دهان را موقعی که بسته است تا انتهای لب پایین به کلی می پوشاند.

سبیل تاریخچه مشخصی ندارد. از بدو خلقت آدم سبیل با او همراه بود و غالباً وجه امتیاز جنس مرد بر جنس زن شناخته می

شده است. در بعضی از ادوار تاریخ سبیل تا آن اندازه قدر و قیمت داشت که به دارندگان سبیلهای کلفت و پرپشت باج

مخصوصی بنام "باج سبیل" از طرف رعایا و طبقات پایین داده می شد.

برخی از سلاطین و رجال و سرداران عالم از سبیل خوششان می آمد و معتقد بودند که سبیل هر قدر پر پشت و متراکم باشد بر

ابهت و سطوت صاحب سبیل افزوده می شود و از چنین کسی بیشتر حساب می برند به همین جهت بعضی از آنان سبیلهایی را

دوست داشته اند که تا بناگوش ادامه پیدا کند.

در عصر صفویه بازار سبیل رونق یافت و سلاطین صفویه به علت انتساب به شیخ صفی الدین اردبیلی چون خود را اهل عرفان و

تصوف میدانستند و به همین سبب لقب مرشد کامل را اختیار کرده بودند؛ لذا غالباً سبیلهای چخماقی و کلفت می گذاشتند و

میردان و پیروانشان را نیز به این امر تشویق می کردند. کسانی که سبیلهای بلند و چخماقی داشتند، ناگزیر بودند همه روزه چند

بار به نظافت و آرایش آن پردازند، زیرا اگر تعلل و تسامح می ورزیدند سبیلها آویزان می شد و آن هیبت و زیبایی که انظار

دیگران را به خود جلب نماید از دست می داد.

سبیل پر پشت و متراکم وقتی به هم پیوسته می شد و جلا پیدا می کرد که آن را چرب می کردند و با دست مالش میدادند.

آنهایی که قدرت و تمکن مالی کافی نداشتند، خود به این کار می پرداختند، ولی سران و ثروتمندان افرادی را برای سبیل چرب کردن داشتند. کار "سبیل چرب کن" این بود که در مواقع معین که صاحب سبیل مهمانی رسمی داشت و یا میخواست به مهمانی برود، دست بکار می شد و با روغن مخصوصی سبیل را جلا و زیبایی می بخشید.

بدیهی است که اگر از عهده سبیل چرب کردن به خوبی بر می آمد، صاحب سبیل مشعوف و خرسند می شد و در این موقع سبیل چرب کن هر چه میخواست از طرف صاحب سبیل برآورده می شده است.

شادروان عبدالله مستوفی در کتاب "شرح زندگانی من" راجع به "چرب کردن سبیل" مظفرالدین شاه چنین مینویسد:

«مظفرالدین شاه در سفر اروپا مردی را به اسم ابوالقاسم خان همراه خود برده بود که در مواقع معین سبیل او را چرب می کرد و جلا میداد.

وقتی سبیل شاه چرب میشد و از زیبایی و ابهت آن به طرب می آمد، اطرافیان موقع را مغتنم شمرده، هر تقاضایی داشتند می نمودند؛ زیرا میدانستند او سر کیف است و مسلماً تقاضایشان را بر خواهد آورد.»

به این ترتیب بود که اصطلاحات: سبیلش را چرب کن، سبیل کسی را چرب کردن، سبیلش چرب شده، و امثال آن مرسوم شد و کم کم رایج گردید.

ستون به ستون فرج است

بشر به امید زنده است و در سایه آن هر ناملامی را تحمل می کند. نو امید و خوشبینی در همه جا میدرخشد و آوای دل انگیز آن در تمام گوشها طنین انداز است: «مأیوس نشوید و به زندگی امیدوار باشید.»

مفهوم این جمله را عوام الناس و اکثریت افراد کشور در تلو عباراتی دیگر زمزمه می کنند: «مگر دنیا را چه دیدی؟ ستون به ستون فرج است.»

اکنون به ریشه داستانی و همچنین ریشه تاریخی ضرب المثل بالا می پردازیم.

در مورد ریشه و علت تسمیه ضرب المثل بالا اقوال مختلف وجود دارد که از مجموعه تمام آن گفته ها در کتب امثله و

اصطلاحات موجود، این حکایت یا داستان فی الجمله استنتاج می شود:

می گویند در ازمنه گذشته، جوان بیگانه‌ای به اعدام محکوم شده بود زیرا تمام امارات و قراین ظاهری بر ارتکاب جرم و جنایت او حکایت می کرد.

جوان را به سیاستگاه بردند و به ستونی بستند تا حکم اعدام را اجرا کنند. حسب المعمول به او پیشنهاد کردند که در این واپسین دقایق عمر خود اگر تقاضایی داشته باشد در حدود امکان برآورده خواهد شد.

محکوم بی گناه که از همه طرف راه خلاصی را مسدود دید، نگاهی به اطراف و جوانب کرد و گفت: "اگر برای شما مانعی نداشته باشد مرا به آن ستون مقابل ببندید." درخواستش را اجابت کردند و گفتند: "آیا تقاضای دیگری نداری". جوان بی گناه پس از لختی سکوت و تأمل جواب داد: "میدانم که زحمت شما زیاد می شود ولی میل دارم مرا از این ستون باز کنید و به ستون دیگر ببندید." عمده سیاست که تاکنون مسئول و تقاضایی به این شکل و صورت ندیده و نشنیده بودند، از طرز و نحوه درخواست جوان محکوم دچار حیرت شده، پرسیدند: "انتقال از ستونی به ستون دیگر جز آنکه اجرای حکم را چند دقیقه به تأخیر اندازد چه نفعی به حال تو دارد؟" محکوم بی گناه که هنوز بارقه امید در چشمانش میدرخشید، سر بلند کرد و گفت: "دنیا را چه دیدی؟ ستون به ستون فرج است."

مجدداً عمده سیاست برای انجام آخرین درخواستش دست بکار شدند که بر حسب اتفاق یا تصادف و یا هر طور دیگر که محاسبه کنیم، در خلال همان چند دقیقه از دور فریادی به گوش رسید که: "دست نگهدارید، دست نگهدارید، قاتل دستگیر شد." و به این ترتیب جوان بی گناه از مرگ حتمی نجات یافت.

اما چون بنای این کتاب بر ریشه تاریخی و مستند امثال و حکم نهاده شده و امثله و اصطلاحات غیر مستند در کتب قصص و داستانهای امثال مبسوطاً آمده است، لذا به تحقیق و تفحص از افراد مطلع و بررسی کتب تاریخی پرداختم تا چنانچه ضرب المثل بالا فی الواقع ریشه تاریخی ندارد و صرفاً به هیثم داستان مشروحه بالا ختم می شود از ذکر آن خودداری کنیم. خوشبختانه اخیراً با دوست و همشهری دانشمند آقای حسن حسن زاده آملی که در مقالات برج زهرمار و دروغ شاخدار و چند جای دیگر در همین کتاب از محامد و فضایلش اجمالاً بحثی شد، اتفاق ملاقات افتاده، بشارت دادند که این عبارت مثلی ریشه تاریخی دارد و با قبول زحمت عین مطلب را در تلو عبارات سلیس و روان از کتاب عربی تاریخ یعقوبی ترجمه فرموده و برای نگارنده ارسال داشتند.

ستون پنجم

اصطلاح ستون پنجم از نظر معنی و مفهوم مجازی همان جاسوسی است؛ منتها با این تفاوت که جاسوس به ضرر و زیان بیگانه کار می کند و نفع و مصلحت ملت و کشور خویش را ولو به قیمت جان از نظر دور نمیدارد؛ در حالی که ستون پنجم این معنی را افاده نمی کند بلکه افراد این ستون، دانسته یا ندانسته به زیان و ضرر خودی و نفع بیگانگان کار می کنند.

وقتی که ریشه تاریخی آن دانسته شود حقیقت مطلب بهتر روشن می گردد.

در جنگهای سه ساله اسپانیا (۳۹ - ۱۹۳۶ میلادی) هنگامی که ژنرال مولا یکی از سرکردگان سپاه ژنرال فرانکو با ارتش خود به سوی مادرید پایتخت اسپانیا پیش میرفت، برای کمونیستها که بر شهر مسلط بودند پیغام فرستاد که: «من با چهار ستون سرباز و تجهیزات از شرق و غرب و شمال و جنوب به سوی مادرید پیش می آیم ولی شما فقط روی این چهار ستون حساب نکنید بلکه ستون دیگری به نام "ستون پنجم" هم داریم که در مادرید و حتی در میان جمع شما هستند که دانسته یا ندانسته برای ما فعالیت می کنند. شاید هم با ما موافق نباشند ولی چون با عقیده و نظریه شما صد در صد مخالف هستند لذا اعمالشان غیر مستقیم به نفع ما تمام می شود. اگر از چهار ستون اعزامی واهمه ندارید از این "ستون پنجم" بترسید که در تمام امور و شئون شما نفوذ دارند و راه ورود چهار ستون را به داخل شهر هموار می کنند.»

همینطور هم شد و بالاخره ژنرال فرانکو با کمک همین ستون پنجم و خرابکاری آنها توانست پایتخت اسپانیا را که کابوس قحط غلا و گرسنگی بر آن سایه انداخته بود تصرف کند و سلطه و سیطره کمونیستها و جمهوری خواهان را از سراسر خاک اسپانیا براندازد. از این تاریخ است که دو کلمه ستون پنجم وارد اصطلاحات سیاسی شد و به عاملان اجنبی و به طور کلی هر فرد و دسته ای اطلاق گردید که اعمالی به زیان و ضرر خودی و سود بیگانه انجام دهند.

در همین جنگ بین المللی دوم اگر دقیقاً بررسی کنیم، ملاحظه می شود که پیروزیهای برق آسای اولیه دولت نازی آلمان هیتلری به آن شکل و صورتی که در تاریخ لشکرکشیهای نظامی بی سابقه بوده بیشتر از رهگذر وجود ستون پنجم در کشورهای متخاصم و فعالیتها و خرابکاریهای آنان انجام پذیرفته است و گر نه عقل سلیم و بطور کلی قاعده و ضابطه نظامی و لشکر کشی حکم نمی کند که کشوری هر قدر هم نیرومند باشد کشورهای مجاور را که اتفاقاً ضعیف هم نبودند و همه چیز داشتند یکی پس از دیگری در ظرف چند روز به تصرف درآورد.

اصطلاح ستون پنجم با وجود آنکه قدمتی ندارد معذالک به علت بسط و جامعیت معنی و مفهوم کلمه چنان به سرعت اشاعه و انتشار یافت که در حال حاضر هر جا پای جاسوسی و خیانت حتی در مجامع و خانواده ها به میان آید از آن برای افاده مقصود استفاده و استناد می کنند. کما اینکه تحولات و دگرگونیهای سیاسی ایران بعد از شهریور ۱۳۲۰ خورشیدی و خیانتهایی که از طریق مختلف نسبت به ایران و ایرانیان صورت گرفته موجب گردیده است که این اصطلاح سیاسی از اروپا به ایران بیاید و در موارد مقتضی به صورت ضرب المثل مورد استفاده و استناد قرار گیرد. در پایان مقال، ناگفته نماند که در سال ۱۳۶۰ شمسی

کتابی تحت عنوان "ستون پنجم" به وسیله آقای کاظم اسماعیلی به فارسی ترجمه گردیده است که در این کتاب از داستان ستون پنجم آلمان نازی در انگلستان بحث میکند. ستون پنجم مزبور حتی در انتیلیجنس سرویس انگلستان هم نفوذ کرده بود.

سد سکندر باش

هرگاه بخواهند کسی را به مقاومت در مقابل دشمن یا حوادث تشویق و تشجیع کنند از ضرب المثل بالا استفاده کرده یا به اصطلاح دیگر میگویند: مانند سد سکندر پایداری کن.

باید دید این سکندر کیست و کدام سد را بنا کرده که به صورت ضرب المثل درآمده است.

در تعریف و توصیف منشأ تاریخی آب حیات در همین کتاب گفته شد که اسکندر مقدونی به روایت افسانه پردازان از ظلمات و کنار چشمه آب حیات بدون اخذ نتیجه به روشنایی رسید و جانب باختر را در پیش گرفت.

در این قسمت افسانه نویسان خیال پرداز معتقدند که اسکندر ذوالقرنین در بازگشت از ظلمات به شهری سبز و آراسته رسید که در پای کوهی بلند واقع شده بود. بزرگان شهر به خدمت شتافتند و از خراب کاری قومی به نام یاجوج و ماجوج شکوه و زاری کردند. و برای توضیح بیشتر گفتند که این جانوارن اندامی پر موی و دندانی چون دندان گراز دارند. گوشه‌هایشان به قدری پهن است که در موقع استراحت یکی از بستر و دیگری را روپوش میکنند! در فصل بهار گروه گروه از کوهسار فرود می آیند و خواب و آسایش را بر ما تباه می سازند.

اسکندر چون شرح ماجرا شنید بی نهایت متأثر گردید و با گروهی از دانشمندان که در التزام بودند به گذرگاه یاجوج و ماجوج شتافت و محل تنگه بین دو کوه را که معبر اقوام وحشی بود از نزدیک واری کرد.

آنگاه فرمان داد دو دیوار از دو پهلوی کوه به ارتفاع پانصد ارش و پهنای یک صد ارش بنا کردند، سپس سنگ و کچ و آهن و مس و روی و گوگرد و نفت و قیر را بوسیله حرارت آتش با یکدیگر درآمیختند و میان دو دیوار را با این ماده مخلوط و ممزوج به کلی پر کردند و بدین وسیله سکنه جنوبی سد از تعرض و آسیب قوم یاجوج و ماجوج برای همیشه مصون ماندند. این بود داستان سد سکندر که بصورت ضرب المثل درآمده و در میان کلیه طبقات مردم مصطلح می باشد.

اما همانطوری که در پایان مقاله آب حیات شرح داده شد باید دانست که این داستان هم مخلوق دماغ خیال پرور افسانه نویسانی است که اسکندر را به غلط ذوالقرنین پنداشته، هر چه راجع به ذوالقرنین و یاجوج و ماجوج در قرآن کریم سوره کهف خوانده و ترجمه کرده اند از او دانسته همه را به او نسبت داده اند. در صورتی که اسکندر مقدونی در تمام مدت عمر کوتاهش سدی که شهرت پیدا کند بنا نکرد و با ملل مغلوبه هم به شهادت تاریخ مهربان و دادگر نبوده است.

اسکندر از راه شام به ایران حمله برد و تا پنجاب هند پیش راند. موقعی که از پنجاب باز میگشت اجل مهلتش نداد و در شهر بل درگذشت.

چون در مقاله آب حیات ثابت شد که کوروش همان ذوالقرنین موصوف است، دیگر جای شک و تردید باقی نمی ماند که بنیانگزار این سد عظیم که در تنگه داریال واقع در کوههای قفقاز بنا شده جز کوروش بزرگ کسی دیگر نمی تواند باشد، زیرا در قرآن کریم برای بنای این سد دو صفت متمایز ذکر شد:

یکی آنکه سد را بین دو دیوار طبیعی بلند بر پای داشته اند: "تا جایی رسید که بین دو دیوار عظیم بود و در آنجا قومی یافت که زبان نمی فهمیدند".

دیگر آنکه جزء مصالح آن بیش از حد و اندازه آهن به کار رفته است: "آنقدر تخته های آهن بیاورید که با آن بتوان دو کوه را به هم برآورد."

همین دو صفت ما را به مقصود رهبری می کند که فقط سلسله جبال قفقاز دارای این مشخصات می باشد و هم اکنون نیز بقایای دیوار آهنی در این نواحی هست که مسلماً باید همان سد کوروش باشد. (به کتاب سرزمین جاوید جلد اول مراجعه شود) اجمال قضیه آنکه کوروش در حمله سوم که به منظور اصلاح اوضاع حدود ماد در شمال غرب ایران صورت گرفته به دامن جنوبی سلسله جبال قفقاز و نزدیک رودی رسید که هنوز هم به نام رود کر یا رود کوروش موسوم است.

شک نیست در این حمله با اقوام کوهستانی این منطقه روبرو شده است که احتمال دارد همان قومی باشند که مورخین یونانی به نام کوشی خوانده و داریوش نیز در کتیبه خود به کوشیاه از آنان نام می برد.

همینها هستند که به کوروش از قوم یاجوج و مأجوج که یونانیان در آن زمان آنان را به نام سیت نامیده اند، شکایت برده اند و چون تمدنی نداشتند در قرآن به "زبان نمی فهمیدند" توصیف شده اند. اگر به نقشه جغرافیایی قفقاز نگاه کنیم، ملاحظه می شود که در مشرق قفقاز، دریای خزر راه عبور به شمال را سد میکند. در مغرب دریای سیاه مانع از عبور به طرف شمال است. در وسط نیز سلسله کوههای قفقاز مانند یک دیوار طبیعی راه بین جنوب و شمال را قطع می کند. فقط یک راه در تنگه میان این سلسله جبال وجود دارد که امروزه به نام تنگه داریال میخوانند و در ناحیه ولادیقفقاز و تفلیس واقع شده است. قبایل شمال برای هجوم به نواحی جنوب هیچ راهی جز تنگه مزبور نداشتند و از همین تنگه هجوم برده و به قتل و غارت میپرداختند.

کوروش در این تنگه سدی آهنین بنا کرد و بدین وسیله جلوی مهاجمین را گرفت. چنانچه به تاریخ مراجعه کنیم، میبینیم که پس از کوروش دیگر صحبتی از هجوم و دستبرد از طریق تنگه مزبور شنیده نمی شود و در واقع کوروش بدین وسیله دروازه

آسیای غربی و نواحی شمال را قفل نمود.

اتفاقاً در کتب ارامنه که بیشتر مورد اعتناست این سد را از زمان قدیم بهاک کورایی، یعنی: در بند کوروش و بعضیها کابان کورایی، یعنی: گذرگاه کوروش خوانده اند. چه کور قسمتی از نام کوروش است، بنابراین به اجماع کلیه محققانی که اخیراً به تحقیق پرداخته اند کاملاً مسلم گردید که بنیانگزار سد یاجوج و مأجوج که به غلط "سد سکندر" می خوانند، کوروش بزرگ سرسلسله دودمان هخامنشی بوده است نه اسکندر مقدونی. (چنانچه راجع به ذوالقرنین و سد سکندر اطلاعات بیشتر و جامعتر مورد حاجت باشد به لغتنامه دهخدا، بخصوص کتاب کوروش کبیر تألیف دانشمند و سیاستمدار نامدار هندوستان مولانا ابوالکلام آزاد ترجمه دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی مراجعه شود)

در پایان آقای پیشتاز در سلسله مقالاتی تحت عنوان سرزمین جاوید اقتباس از آثار ماریژان موله و هرتر فلد و گیرشمن که از سرگذشت پر شور ایران زمین و مردم ایران بحث می کند، موضوع سد دربند را چنین شرح میدهد:

«... ایش توویگو پادشاه ایران قبل از اینکه به دست کوروش شکست بخورد و سلطنت را از دست بدهد یک خدمت بزرگ به ایرانیان کرد و آن ساختن سد دربند بود برای جلوگیری از قوم مهاجم هپتالها. ساختن سد مزبور را به کوروش نسبت میدهند و بعضی هم میگویند که آن سد را داریوش ساخت؛ ولی تردید وجود ندارد که ایش توویگو یا استیاک ساختن سد مزبور را شروع نمود و شاید خود او موفق به اتمام آن نشد و بعد از وی کوروش آن را به اتمام رسانید و ساختن سد دربند کاری نبوده که در ظرف یک یا دو سال به اتمام برسد.

آثار این سد هنوز هم موجود است و میتوان دریافت که یک سد بزرگ و معتبر بوده و بعد از اینکه سد مزبور ساخته شد دیگر هپتالها نتوانستند ایران را از آن راه مورد تهاجم قرار بدهند و گرچه باز وارد ایران شدند اما نه از راه دربند بلکه از راههای دیگر یعنی از راه شمال استرآباد و خراسان.»

نکته ایی که در پایان این مقاله به نظر نگارنده رسید، سلسله مقالاتی است تحت عنوان "سفر جنگی اسکندر مقدونی به دورن ایران و هندوستان، بزرگترین دورغ تاریخ است" به قلم آقای احمد حامی، مندرجه در مجله خواندنیها، سال ۱۳۵۴ هجری شمسی که اتفاقاً با همین عنوان اشاره شده به صورت کتاب طبع و نشر یافته است که علاقمندان میتوانند به کتاب مزبور چاپ داورپناه مراجعه کنند.

سر و کیسه کردن

این ضرب المثل را در اصطلاح عوام سرکیسه کردن هم گفته می شود. در معنی و مفهوم استعاره ای کنایه از این است که تمام موجودی و مایملک کسی را از او گرفته باشند.

امروزه این اصطلاح در محیط قمارخانه و قماربازی بیشتر مصطلح است و به افرادی که تمام موجودی را باخته باشند اصطلاحاً میگویند: فلانی را سرکیسه کردند. البته در مورد افراد ساده لوح هم که بر اثر زبان بازی اشخاص دغلباز و فریبکار همه چیز را از دست بدهند این ضرب المثل از باب استشهاد و تمثیل به کار برده می شود. اما ریشه این مثل سائر و رایج:

امروز در اکثر خانه ها حمام خصوصی وجود دارد. حمامهای عمومی هم اکثراً دارای دوش است و افرادی که به حمام میروند فقط کیسه می کشند و صابون میزنند؛ ولی سابقاً که دوش و وان معمول نبود، حمام شهرها و دهات ایران کلاً خزینه داشت و کسی که به حمام میرفت پس از کیسه کشی و صابون زدن داخل خزینه می شد و بدن را ظاهراً شستشو میداد.

به علاوه در عصر حاضر سرتراشی و ریش تراشی اشکالی ندارد، زیرا هر به چند روز و یا هر روز ریش را در خانه میتراشند و اقلماً ماهی یکبار به آرایشگاه می روند و سر و گردن را اصلاح می کنند اما در ادوار گذشته که وسائل نظافت و آرایش و پیرایش تا این اندازه موجود نبود اکثراً کیسه کشی و سرتراشی در ضمن حمام می شد. یعنی دلاک حمام بدواً سر حمام گیرنده را کلاً یا بعضاً می تراشید. آنگاه وی را کیسه میکشید و صابون میزد تا موی اضافی و چرکهای بدن به کلی زدوده شود و شستشوی کامل به عمل آید؛ زیرا در عرف عقاید گذشتگان اصطلاح "سر و کیسه کردن" شستشوی کامل تلقی می شد و هر کس این دو کار را توأمأ انجام میداد، آنچنان پاک و پاکیزه می شد که به زعم خودش تا یک هفته احتیاج به تجدید نظافت و پاکیزگی نداشت.

اگر چه امروزه عمل سر و کیسه کردن در تمام شهرها و غالب روستاهای ایران مورد استعمال ندارد، ولی معنی استعاره ای آن باقی مانده است و مخصوصاً در اصطلاحات عامیانه رواج کامل دارد.

سرم را بشکن، نرخم را نشکن

عبارت بالا از امثله سائره است که بیشتر ورد زبان کسبه بازار و صاحبان دکانهای بقالی در برخورد با مشتریانی است که زیاد چانه میزنند، تا فروشنده مبلغی از نرخ جنس بکاهد، ولی فروشنده با عبارت مثلی بالا به مشتری پاسخ گوید.

نرخ شکستن نقطه مقابل نرخ بالا کردن و به معنی کم کردن قیمت است که فروشنده حاضر است سرش بشکند ولی نرخ کالایش نشکند و پایین نیاید.

مثل بالا در مورد دیگر هم بکار میرود، و آن موقعی است که کسی در عقیده و نیتی که دارد مقاوم و ثابت قدم باشد و دیگران بخواهند وی را از آن عقیده و نیت که گاهی با مصالح و منافعشان تضاد و تباین پیدا میکند بازدارند؛ که در این صورت برای اثبات عقیده و نیتش به ضرب المثل بالا متبادر می شود.

از آنجا که واقعه تاریخی جالبی عبارت بالا را به صورت ضرب المثل درآورده است به شرح آن واقعه و ریشه تاریخی میپردازد تا معلوم شود که سرشکستن چه ارتباطی با نرخ شکستن دارد.

خشایار شاه و یا به قولی گزرسیس فرزند داریوش بزرگ، از آتس سا دختر کوروش کبیر و سومین پادشاه سلسله هخامنشی پس از آنکه شورش مصر و بابلیان را فرونشاند، بر طبق وصیت پدرش تصمیم گرفت به یونان حمله کند و شکست دشت ماراتن را که در زمان داریوش بزرگ رخ داده است جبران نماید. خشایار شاه تا چهار سال بعد از تسخیر ثانوی مصر به تدارکات و تجهیزات جنگی پرداخت و در سال پنجم تهیه حرکت خود را دیده است.

سپاهی را که خشایار شاه در این لشکرکشی حرکت داده بود به اتفاق عقیده کلیه مورخین یونانی و ایرانی بزرگترین نیرویی بود که تا آنزمان به حرکت آمده بودند. مورخین در خصوص این لشکرکشی ارقام مبالغه آمیزی از یک میلیون تا پانصد هزار نفر نوشته اند که البته قابل تأمل است، ولی قدر مسلم این است که لشکر عظیمی از طوایف و قبایل تابعه ایران فراهم آمده بود که دو نیروی زمینی و دریایی را تشکیل میداده است. (هردوت با مبالغه گویبهایش آمار سپاهیان و عمله و خدمه خشایار شاه را در این جنگ پنج میلیون نفر نوشته که به هیچ وجه نمی تواند قابل قبول باشد.)

نیروی زمینی وقتی که به کنار بغاز داردانل رسید به فرمان خشایار شاه دو پل به طول ۱۱۵۰ ذرع از اتصال کشتیها به یکدیگر ساخته بودند، یکی را فنیقی ها از طنابهایی که از کتان سفید بافته شده و دیگری را مصریها از ریسمانهایی از کاغذ حصیری ساختند. ولی پس از آنکه پلها ساخته شد، باد شدیدی برخاست و امواج کوه پیکر دریا چند کشتی آن پل را به یکدیگر کوبیده، پلها را خراب کردند.

خشایار شاه از شنیدن خرابی پلها چنان در خشم شد که حکم کرد، دریا را تنبیه کنند و سبب شلاق به آن بزنند! و مخصوصاً در حین اجرای حکم بگویند: «ای آب تلخ، این مجازاتی است که شاه برای تو مقرر داشته، از این جهت تو بد کردی و حال آنکه بدی از هیچ کس ندیده بودی. خشایار شاه از تو عبور خواهد کرد، چه بخواهی، چه نخواهی. حق است که کسی تو آب شور و کثیف را نستايد و قربانی برای تو نکند!» (باید دانست یونانیها از جهت کینه ای که نسبت به خشایار شاه داشته اند این نسبتهای عجیب و غریب را به او داده اند.)

معماران دیگر مأمور ساختن پل شدند و سیصد و شصت کشتی پنجاه پارویی و تعداد کافی کشتیهای عظیم دیگر به نام "تری رم" را به سمت دریای سیاه و ۳۱۴ کشتی از همین نوع کشتیها را به سمت بغاز داردانل با طنابهای ضخیم چهارلا به هم اتصال داده دو پل محکم ساخته و قشون و باروبنه را مدت هفت شبانه روز از روی آن عبور دادند.

آخرین نفر خشایار شاه بود که با تشریفات کامل از پل گذشت و قدم در خاک یونان گذاشت. آنگاه سفیرانی به تمام مناطق یونان فرستاد و پیشنهاد تسلیم و اطاعت کرد، ولی به آتن و اسپارت سفرایی نفرستاده بود، زیرا سفرای داریوش کبیر را آتنی ها به گودالی موسوم به باراتر و اسپارتی ها به چاهی انداخته، گفته بودند: «در آنجا برای شاه خاک خواهید یافت و هم آب.» (باید دانست که در عهد قدیم هم سفرای و رسولان مصونیت شخصی داشته اند و این عمل وحشیانه یونانی ها موضوع آتش زدن شهر آتن را تشدید کرد.) سپس خشایار شاه در سر راه خود هر جا مقاومتی دید سرکوب کرده پیش رفت تا به معبر و تنگه ترموپیل رسید.

یونانی ها این تنگه را که باریکترین معبر برای عبور قشون بود و فقط یک ارابه میتوانست از آن عبور کند برای پایداری مناسب دانستند و همینطور هم بود، ولی سپاه ایران بر اثر راهنمایی یک نفر یونانی به نام افی یالت از یک راه بسیار تنگ و باریک دیگر در تاریکی شب و با روشنایی چراغ پیش رفته، طلوع صبح به قله کوه رسیدند و از آنجا سرازیر شده، یونانی ها را غافلگیر کردند. (مراجعه شود به کتاب شاه جنگ ایرانیان در چالدران و یونان، ترجمه ذبیح الله منصوری)

در جنگ ترموپیل به گفته هردوت بیست هزار ایرانی و هشت هزار یونانی من جمله لئونیداس سردار معروف اسپارتی کشته شدند و از آن پس سپاهیان ایران بلامانع پیش رفته تا به شهر آتن رسیدند و به انتقام آتش زدن شهر سارد و معبد و جنگل مقدسش، آن شهر خالی از سکنه و ارگ آن را که جز معدودی فقیر و بیچاره در آن ساکن نبوده اند به حکم و فرمان خشایار شاه آتش زدند.

اما نیروی دریایی ایران که از سه هزار فرزند کشتی جنگی بزرگ و کوچک تشکیل شده بود در میان جزایر بی شمار دریای اژه پیش میرفت و به سواحل یونان نزدیک میگرددید. یونانی ها که در دریانوردی مهارت کامل داشتند، تصمیم گرفتند نیروی دریایی ایران را با آنکه از لحاظ کم و کیف بر نیروی دریایی آنها برتری داشت به هر طریقی که ممکن باشد از پای درآوردند و شکست نیروی زمینی خویش را جبران کنند. به این منظور و برای تعیین محل جنگ و تاکتیک جنگی کنفرانسی با حضور اوری بیاد رییس بحریه و تمیستوکل سردار آتنی و آدی مانس سردار کورنتی و سایر فرماندهان معروف دریایی یونان تشکیل داده به بحث و مشاوره پرداختند.

تمیستوکل در این جلسه مشاوره قبل از اینکه اوری بیاد رییس بحریه سخنی بگوید شروع به حرف زدن کرد تا عقیده خود را بقبولاند.

در این موقع آدی مانت سردار کورنتی اعتراض کرده گفت: «تمیستوکل، در مسابقه ها شخصی را که قبل از موقع برمیخیزد، میزنند!» تمیستوکل جواب داد: «صحیح است، ولی کسی که عقب می ماند جایزه نمیگیرد!» آنگاه روی به اوری بیاد کرد و گفت: «اگر در دریا باز جنگ کنی برای کشتیهای ما که از حیث عده کمتر از کشتیهای دشمن و از حیث وزن سنگینتر است خطرناک خواهد بود، ولی در جای تنگ ما قویتر خواهیم بود و به کشتیهای ایران به علت تنگی جا و مکان مجال تحرک و تردد نخواهیم داد، گوش کن، دلایل مرا بسنج و کشتیها را از خلیج سالامین خارج نکن که خلیج سالامین به طور قطع و یقین بهترین و مناسبترین محل برای جنگ دریایی و برتری بحریه یونان بر ایران خواهد بود...» آدی مانت سردار کورنتی بار دیگر در مقام اعتراض برآمده و گفت: «شخصی که وطن ندارد باید سکوت کند.» و مقصودش این بود که زادگاه تو یعنی شهر آتن به دست پارسی ها افتاده و تو بی وطن هستی و برای نجات شهر خود میخواهی ما را به هلاکت و کشتن دهی. چیزی نمانده بود که اوری بیاد تحت تأثیر سخنان آدیمانت و سایر فرماندهان قرار گیرد و از تمرکز نیروی دریایی یونان در خلیج سالامین انصراف حاصل کند که تمیستوکل سردار هوشیار آتنی رو به اوری بیاد کرده فریاد زد: «در خلیج سالامین می مانی و خود را مردی شجاع خواهی شناساند، یا نیروی و یونان را به اسارت سوق میدهی؟» گفتار اخیر و کوبنده تمیستوکل به قدری رییس بحریه یونان را عصبانی کرده بود که عصای فرماندهی را بلند کرد تا بر فرق تمیستوکل بکوبد؛ اما تمیستوکل که به طرح نقشه خود اطمینان کامل داشت با نهایت خونسردی سرش را خم کرد و گفت: «سرم را بشکن و حرفم را نشکن.» این گفته و ژست مدبرانه تمیستوکل موجب گردید که به فرماندهی کشتیهای یونانی در خلیج سالامین منصوب گردید و تلفات سنگینی بر نیروی دریایی ایران وارد آورده، بحریه یونان را همانطوری که پیش بینی کرده بود به موفقیت و پیروزی رسانیده است.

باری، عبارت "سرم را بشکن و حرفم را نشکن" بر اثر مرور زمان تحریف و تصریفی در آن به عمل آمده به صورت: "سرم را بشکن و نرخم را نشکن" ضرب المثل گردیده، بالمناسبه مورد استناد و تمثیل قرار می گیرد.

سر و گوش آب دادن

عبارت بالا اصطلاحی است که در میان طبقات از وضع و شریف رایج و معمول است و هرگاه که پای تجسس و تحصیل اطلاع از امری پیش آید آن را به کار می برند.

فی المثل گفته می شود: «دیروز به منزل فلانی رفتم و سر و گوش آب دادم تا ببینم عقیده او نسبت به فلان موضوع چیست.» یا اینکه گفته می شود: «فلان دولت جاسوس فرستاد تا سر و گوش آب دهد و به میزان قدرت نظامی و اقتصادی کشور ما دست یابد و...».

قابل توجه این است که باید دید واژه های سر و گوش و آب در بیان تجسس و تحصیل اطلاع و آگاهی از مکنونات خاطر دیگران چه نقشی دارد و ریشه تاریخی آن چیست.

در مورد ریشه تاریخی این مثل سائر دو روایت از عقلای قوم و ارباب اطلاع شنیده شده است که برای قضاوت و داوری محققان و پژوهشگران هر دو روایت نقل می شود:

۱. در قرون و اعصار قدیمه که سلاح گرم هنوز به میدان نیامده با سلاحهای سرد از قبیل شمشیر و کمان و گرز و نیزه و جز اینها مبارزه می کردند و مدافعان اگر خود را ضعیفتر از مهاجمان می دیدند در دژها و قلاع مستحکم جای می گرفتند و در مقابل دشمن مهاجم پایداری می کردند.

دژ یا قلعه محل و مکانی بود که غالباً بر بلندی قرار داشت و اطراف آن را دیوار محکم و بلندی از سنگ و ساروج به ارتفاع ده الی بیست متر می ساختند که دشمن نتواند از آن دیوار بالا برود. این دیوار قطور سر به فلک کشیده در درون قلعه برجها و باروها و کنگره ها و پله ها و راهروهای باریک و پرپیچ و خمی داشت که مدافعان از آن پله ها بالا می رفتند و در درون برجها و باروها از داخل سوراخها و منافذی که داشت به سوی مهاجمان که قلعه را چون نگین انگشتر در میان گرفته بودند تیراندازی کرده از نفوذ و پیشروی آنها جلوگیری می کردند. این قلعه ها درهای بزرگ و سنگینی از جنس سنگ یا آهن داشت که جز با وسایل قلعه کوب و تیرهای آهنین که چند نفر از سربازان مهاجم آنها بر دوش گرفته بر این درها می کوبیدند آن هم به سختی و دشواری قابل گشایش و تسخیر نبود.

در درون قلعه اطافهای متعدد برای سکونت و استراحت مدافعان و همچنین انبارهای زیادی برای ذخیره و نگاهداری خواربار تعبیه شده بود که بر حسب گنجایش قلعه و تعداد جمعیت تا چند سال میتوانست آذوقه مدافعان را تأمین کند. ضمناً برای تأمین آب مشروب قلعه غالباً از قنات استفاده می کرده اند که مظهر قنات در درون قلعه به اصطلاح آفتابی می شد.

با این توصیف اجمالی که از کیفیت و چگونگی ساختمان قلعه به عمل آمد ساکنان و مدافعانش سربازان مهاجم را کاملاً می دیدند و از کم و کیف اعمال آنها آگاه بودند؛ زیرا در بلندی و مشرف بر مهاجمان قرار داشته اند در حالی که سربازان مهاجم جز دیوارهای بلند چیزی نمی دیدند و از حرکات و سکنت محصورین به کلی بی خبر بوده اند.

گاهی که کار بر مهاجمان سخت دشوار می شد و هیچ گونه راه علاجی برای تسخیر قلعه متصور نبود، فرمانده قوای مهاجم یک یا چند نفر از افراد چابک و تیزهوش را از درون چاه تاریک قنات به داخل قلعه میفرستاد و به آنان دستورات کافی میداد که در مظهر قنات در درون قلعه "سر و گوش آب بدهند" یعنی سر و گوششان را هم هر به چند دقیقه در درون آب قنات فرو برند و بدین وسیله خود را از معرض دید محصورین محفوظ دارند تا هوا کاملاً تاریک شود و آنگاه داخل قلعه شده به جاسوسی و تجسس در اوضاع و احوال قلعه راجع به تعداد مدافعان و میزان اسلحه و نقاط ضعف و نفوذ آن پردازند.

محل تأمین خواربار قلعه را نیز شناسایی کنند و از همان راهی که داخل قلعه شده اند مراجعت کرده مراتب را به اطلاع فرمانده متبوعه خود برسانند. وظیفه این افراد چابک و زیرک تنها شناسایی قلعه نبود بلکه گاهی به آنها مأموریت داده می شد که انبار خواربار و اسلحه خانه را در قلعه با وسایل آتش زا که در اختیار داشتند به آتش بزنند. یا اینکه دست و دهان یکی از افسران یا سربازان مدافع را ببندند و از همان راه قنات به خارج از قلعه انتقال دهند تا ضمن بازجویی از آن افسر یا سرباز مدافع به کم و کیف قلعه و راه نفوذ و تسخیر آن پی ببرند و قلعه را فتح کنند.

غرض از تمهید مقدمه بالا این بود که ریشه تاریخی ضرب المثل "سر و گوش آب دادن" دانسته شود که جاسوسان از این رهگذر چگونه به اسرار قلاع جنگی پی می بردند و راه نفوذ و تسخیر قلاع را هموار میکردند و رفته رفته عبارت سر و گوش آب دادن در مورد جاسوسی و تجسس اوضاع و احوال دیگران به صورت ضرب المثل درآمده است.

۲. روایت دوم که از بعضی معمران شنیده و استنباط شد این است که در ازمنه و ادوار گذشته که حمام خزینه دار معمول بود، خانمهای خانه دار که معمولاً روزهای جمعه به حمام میرفته اند ناگزیر بودند مدت چند ساعت در صحن حمام به نظافت و شستشوی خود و اطفالشان پردازند. گاهی هم دست و پا و موی سرشان را حنا می بستند، که در آن صورت مدت اقامت در حمام تا هنگام ظهر به طول می انجامید.

در زمانهای قدیم که حجاب معمول بود و بانوان خانه دار از لحاظ معاشرت و محاورت در خارج از محیط خانه محدودیتهایی داشته اند بهترین فرصت و موقعیت برای آنها حمام روز جمعه بود که عقده و سفره دل را بگشایند و وقایع و جریانات هفته ای را که گذشت از خوب و بد، زشت و زیبا و غم و شادی برای یکدیگر آن هم با صدای بلند بیان کنند.

اگر صحن یک حمام قدیم را مجسم کنیم که در آن چندین نفر زن و دختر، دوتا دوتا، چهار تا چهار تا، دور هم حلقه زده مشغول گفتگو هستند؛ آنگاه معلوم می شود که اصطلاح حمام زنانه در مورد گفتگوهای گوشخراش و پر سر و صدای دسته جمعی که نه متکلم معلوم است نه مخاطب، چرا به صورت ضرب المثل در آمده است.

جان کلام اینجاست که گاهی اتفاق می افتاد بانوی خانه داری با بانوی دیگر فی المثل خواهر شوهر یا زن همسایه که مدتها با یکدیگر قهر بوده، اختلاف داشته اند هر دو نفر در آن حمام حضور داشته اند و هر کدام از این فرصت میخواست استفاده کند و بداند که دیگری پشت سر او در حمام چه میگوید و چگونه سعایت می کند.

بدیهی است در صحن حمام که همه و غوغای عجیبی از سر و صدا و بگو مگو بر پا بود امکان نداشت که هیچکدام از سعایت و بدگویی طرف مقابل نسبت به خود آگاه شود. به علاوه احتیاط میکردند که در صحن حمام حرفی در این زمینه بزنند، نکند کسی از طرف مقابل بگوش نشسته باشد تا حرفهایشان را استراق سمع کند و بشنود و به طرف مقابل بگوید.

پس هر کدام منتظر فرصت می نشست و موقعی که یکی از آن دو نفر داخل خزینه میرفت دیگری یکی از آشنایانش را به بهانه شستشو به داخل خزینه میفرستاد تا "سر و گوش آب بدهد" یعنی تظاهر به شستشو بکند و در ضمن گفتگوی طرف مقابل با مخاطبش را استراق سمع کرده به اطلاع و آگاهی او برساند.

سر و گوش آب دادن در اینجا هم که نوعی جاسوسی به شمار می آمد و به منظور تجسس در اوضاع و احوال و اطلاع و آگاهی از منویات و مکنونات خاطر دشمن به کار میرفت، رفته رفته به صورت ضرب المثل در آمده است.

ناگفته نماند که سر و گوش آب دادن در حمامهای قدیم تنها اختصاص به زنان و بانوان نداشت بلکه مردان هم به منظور تحصیل اطلاع و آگاهی از گفتار و نیات مخالفان گهگاه از این رویه استفاده کرده، افرادی را که سوءظن نکنند به خزینه حمام می فرستاد تا سر و گوش آب دهند و استراق سمع کنند.

در هر صورت به طوری که ملاحظه می شود هر دو روایت را که از معمران و اهل اطلاع شنیده در این مقاله نقل کرده است، ولی به عقیده نگارنده روایت اول صحیح است و روایت دوم ضعیف به نظر میرسد و محقق و معلوم نیست.

سنگ کسی را به سینه زدن

این عبارت که به صورت ضرب المثل درآمده و عارف و عامی به آن استناد و تمثیل می کنند، در موارد حمایت و جانبداری از کسی یا جمعیتی به کار میرود، فی المثل گفته می شود: «از کثرت پاکدلی و عطوفت سنگ هر ضعیفی را به سینه میزند و از هر ناتوانی هواداری می کند.» یا به شکل دیگر: «چرا این همه سنگ فلانی را به سینه می زنی؟» که در هر دو صورت مبین حمایت و غمخواری و جانبداری است که از طرف شخصی نسبت به شخص یا افراد و جمعیتهای دیگر ابراز می شود.

کلمه سنگ در این مثل و عبارت، نگارنده را بر آن داشت که در پیرامون ریشه تاریخی آن مطالعه و تحقیق کند و خوشبختانه به شرحی که ذیلاً ملاحظه می شود به ریشه و علت تسمیه آن دست یافته است.

سنگ به معنی و مفهوم عام همین توده های سخت و بزرگ طبیعی است مرکب از املاح و عناصر معدنی یا آتشفشانی و رسوبی که بطور خلاصه ساختمان پوسته جامد زمین را تشکیل میدهد و آن را اصطلاحاً سنگ میگویند.

از کلمه سنگ صدها مثل و ضرب المثل ساخته شده از قبیل سنگ مفت، گنجیشک مفت؛ سنگ سیو، سنگ بزرگ برداشتن علامت نزدن است، سنگ روی یخ شدن، پیش پای کسی سنگ انداختن و جز اینها... و همچنین کلمه سنگ مقیاسی برای توزین و معیاری برای جریان آب چشمه ها و قنوات و رودخانه ها در ثانیه و دقیقه و ساعت است که بیشتر در امور کشاورزی مورد استفاده قرار میگیرد.

اما این سنگ که در عبارت بالا مورد بحث است، سنگ زورخانه است که بازوان سطر و نیرومند میخواستند تا آن را چندین بار بالا بکشد و پایین بیاورد بدون آنکه ته سنگ با زمین تماس پیدا کند.

ورزش در ایران باستان عبارت بود از: کشتی گرفتن، چوگان بازی، اسب سواری، تیراندازی، شکار حیوانات وحشی و رقصهای مختلف که در ایام عید و عروسی بعضاً جزء برنامه های متداول بود و مردم از زن و مرد و پیر و جوان به آن مشغول می شدند و مخصوصاً قدرت و همت و تهور جوانان را از این رهگذر آزمایش می کردند.

اگر چه تاریخ دقیق ورزشهای باستانی بر اثر حوادث گوناگون دقیقاً روشن نیست ولی همین قدر میتوان استنباط کرد که بعد از حمله خانمان سوز مغول و کشتارها و ویرانیها بخصوص اختناق و استبداد مظلومی که بر سرتاسر ایران سایه گسترده بود، رفته رفته در گوشه و کنار ایران ظاهراً به نام ورزش ولی باطناً برای جلب و تشکل مردان غیور و جوانان پر شور و اصیل ایرانی محلهایی به نام زورخانه ایجاد شده که هزینه آن را سکنه همان محله تهیه و تأمین میکرده اند. خوشبختانه این سنت ملی و غرور انگیز چون سایر سنتها دستخوش تجددخواهی و تجددمآبی نگردیده البته با کمی تغییر ولی با همان آداب و تشریفات شور انگیزش که تفصیل آن در کتب ورزشی آمده کاملاً حفظ گردیده است.

جالبتر آنکه ورزشهای باستانی در ایران به قدری مورد توجه جهانیان قرار گرفته است که نه تنها همه ساله هزاران نفر توریست و ورزش دوستان را از سرتاسر نقاط جهان به سوی ایران جلب می کند، بلکه واژه زورخانه هم در تمام زبانهای بیگانه به همین لفظ زورخانه گفته و نوشته می شود.

زورخانه های ایران سابقاً جایگاه وحدت و همبستگی روحی و معنوی و هماهنگی در جهت هدف ملی و میهنی بوده است که در آنجا آداب شاطری (شاطر قاصد تیزپایی بود که برای انجام مأموریتهای مهم سیاسی تربیت می شد و از راههایی میرفت که

سوارکاران تیزتک نه از آن راهها میتوانستند بروند و نه از عهده اختفای خود در مواقع حساس برمیآمدند) و گرز گرفتن و کمانکشی و کمانداری و سپر گرفتن را با آلات و اسباب مشابه می آموخته اند.

مثلاً پای زدن نوعی تمرین حرکات شاطری، میل گرفتن نشانه سپر گرفتن، کباده علامت کمان کشی و کمانداری و بالاخره "سنگ گرفتن" در میان جنگ افزارها نشانه گرز گرفتن در جنگ بوده است که چگونه آنرا با انگشتان و پنجه های زورمند خود بالا و پایین ببرند و حملات شمشیرزان و زوبین اندازان دشمن را خنثی نمایند.

سنگ امروزه دولنگه وزنه چوبی است، از دو قطعه تخته جسیم به شکل مربع مستطیل که قاعده تحتانی آن نیمدایره ای و ضخامت آن در حدود ۱۰ سانتیمتر است. در وسط هر یک از سنگها سوراخ و دستگیره ای برای آنکه با دست بگیرند تعبیه شده و هر لنگه سنگ از بیست تا چهل کیلو گرم وزن دارد. سنگ گرفتن دو روش دارد. یکی جفتی و دیگر تکی.

در روش جفتی پس از آنکه ورزشکار به پشت دراز کشید دو تخته سنگ را با هم به آهنگی بالا میبرد و پایین می آورد بدون آنکه تکه سنگ با زمین تماس پیدا کند.

در روش تکی هر بار که پهلوی راست می غلطد، دست چپ خود را با سنگ بالا می برد و چون به پهلوی چپ میغلطد دست چپ را با سنگ پایین آورده، دست راست با سنگ بالا می برد. چون سنگ گرفتن ورزش انفرادی است به وسیله ضرب و آواز مرشد رهبری نمی گردد بلکه تنها به همان شمردن اکتفا می شود.

ترتیب شمارش سنگ گرفتن به این ترتیب است که از یک تا پنجاه می شمارند و اگر ادامه یافت به طور معکوس از پنجاه تا یک بر میگردند. البته این روش شمارش نباید از ۱۱۷ تجاوز کند. اگر تجاوز کرد، سنگ شمار باید دوباره از یک شروع کند.

سنگ گرفتن از بهترین و دشوارترین ورزشهای باستانی است. هر تازه کار نمی تواند سنگ بگیرد فقط ورزشکاران نیرومند و ورزیده از عهده این کار بر می آیند؛ بهمین جهت سابقاً جوانان قوی بازو را "جوانان سنگ دیده" میگفته اند. این ابزار ورزشی را سابقاً "سنگ نعل و سنگ زور" هم میگفته اند. باید دانست که سنگ زورخانه در ابتدا واقعاً سنگ بوده است، یعنی سنگهای پهن و مسطح را در حدود اندازه و وزن مقرر فعلی می تراشیدند و بالا و پایین می کردند تا بازوانشان قوی و نیرومند شود.

غالباً در هر زورخانه چند سنگ در اوزان مختلف وجود داشت که هر ورزشکار به تناسب نیرومندی و زوربازویش سنگ میگرفت.

البته افراد انگشت شماری هم بودند که هر کدام سنگ مخصوصی داشتند و کسی جز خودشان نمیتوانست آن سنگ را بالا بکشد. یکی از پهلوانان و سنگ گیران به نام ایران "پهلوان ابراهیم حلاج یزدی" بود که تاجه های گندم را در دکان نانوايي که در آن کار میکرد بدون آنکه از چند پله بالا برود از پایین به پشت بام پرتاب میکرد.

این پهلوان سنگی از مرمر داشت که با آن ورزش میکرد و سنگ می گرفت. این سنگ به قدری وزین و سنگین بود که هیچ پهلوانی نمی توانست آنرا بلند کند. کاشف پهلوان ابراهیم حلاج، مرحوم حاجب الدوله بود که او را با خود به تهران برده به حضور ناصرالدین شاه قاجار معرفی کرد.

سنگ پهلوان ابراهیم حلاج را هیچ اسب و قاطری نکشید و ناگزیر بر روی شتر قوی هیکلی بار کردند و به تهران حمل نمودند. پهلوان نامدار و صاحب سنگ دیگر میرزا باقر در اندرونی، بود که چون یکی از خواهرانش در اندرون ناصرالدین شاه قاجار بود و او غالباً در اندرون سلطنتی نزد خواهرش میزیست، لذا او را در اندرونی می گفته اند.

این پهلوان نامدار که در میان سایر پهلوانان ایران به فهم و درایت مشهور است و حاجی محمد صادق بلور فروش از نوچه ها و پروردگان او بوده است سنگی داشت (البته از جنس چوب، نه سنگ) که تنها خودش میتوانست آنرا بلند کند و بالای سینه ببرد. بدون تردید نظیر این سنگ گیران در میان پهلوانان کشور زیاد بودند و غرض از تحریر و تمهید مقدمه بالا این بوده است که ریشه تاریخی ضرب المثل "سنگ کسی را به سینه زدن" به دست آید و با این شرح و توصیف اجمالی گمان میرود روشن شده باشد که در قرون گذشته هر دسته از پهلوانان سنگ مخصوصی در زورخانه داشته اند و اگر پهلوانی سنگ دیگری را به سینه میزد، یعنی بالای سینه میکشید، احتمال داشت که آن سنگ بر اثر بد دست بودن و بدقلقی کردن و ثقل و سنگینی فوق العاده به روی سینه آن پهلوان مغرور و کم تجربه سقوط کند و موجب جرح و صدمه و ناراحتی گردد، لذا آن پهلوان را عقلاهی قوم از اینکار منع و موعظه میکردند که از باب احتیاط سنگ دیگری را به سینه نزنند، یعنی با سنگ ناشناخته و زیادتر از قدرت و زورمندی خود تمرین نکنند و حدود و ثغور پهلوانی را ملحوظ و محفوظ دارد تا احياناً موجب خسران و انفعال نگردد.

این عبارت رفته رفته از گود زورخانه به کوی و برزن و خانه و کاشانه سرایت کرده، در افواه عامه به صورت ضرب المثل در آمد، با این تفاوت که اصل قضیه مبتنی بر غرور و خودخواهی، ولی در معنی و مفهوم مجازی مبین حمایت و غمخواری و جانبداری است تا جایی که عارف عالیقدر و شاعر دانشمند قرن نهم هجری، مولانا عبدالرحمن جامی نیز در رابطه با این مثل مشهور و مصطلح چنین نغمه سرایی می کند:

ای همه سیم تنان سنگ تو بر سینه زنان***تلخکام از لب میگون تو شیرین دهنان

سگ نازی آباد

افرادی که ناسپاسی کنند و نسبت به کسانی که حق و دینی از آنها بر عهده داشته باشند، حق نمک و زحمت را به جای نیاورند، سهل است بلکه در مقام ایذا و اضرار مخدومان و ذوی الحقوق برآیند چنین افرادی را به سگ نازی آباد تشبیه و تمثیل کرده می گویند: «فالانی سگ نازی آباد است. نه غریبه می شناسد نه آشنا.»

اکنون ببینیم نازی آباد کجاست و چگونه سگانی داشته که علی رغم وفای سگ دم از بی وفایی میزدند و ناسپاسی می کردند تا آنجا که به صورت ضرب المثل درآمده است.

نازی آباد قریه ای سرسبز در جنوب تهران بود که یکی از سوگلی های ناصرالدین شاه قاجار در عمارت کلاه فرنگی آنجا سکونت داشته است. در زمان سلطنت رضا شاه پهلوی در آنجا سلاح خانه (کشتارگاه) ساختند؛ و گاو و گوسفند و گاهی شتر مورد احتیاج سکنه پایتخت را در آنجا ذبح کرده، لاشه ها را به وسیله اسب و قاطر و عرابه بین قصابیهای شهر تهران توزیع می کرده اند. معمولاً جایی که کشتارگاه وجود داشته باشد، سگهای ولگرد در اطراف و جوانبش جمع می شوند و از زوائد گاو و گوسفند ذبح شده که بدور ریخته می شود تغذیه می کنند. پیداست سگها در حین ربودن و خوردن آن زوائد به جان یکدیگر می افتند و چه جنجال و قشقرقی که به راه می اندازند.

بطوری که میدانیم سگ فطرتاً وفادار است و از دویست نوع مختلف از نژاد این حیوان که تاکنون شناخته شده، از سگ گله گرفته تا سگ شکاری و سگ پلیسی و سگ خانوادگی که به منظور حفاظت و گاهی تجمل در خانه نگهداری می شود جز وفاداری و حق شناسی دیده نشده است به قسمی که به یک تکه گوشت یا استخوان صلح میکند و تا جان در بدن دارد نسبت به صاحب و مخدومش وفادار می ماند.

از وفاداری و فداکاری سگ در تاریخ جهان داستانها آمده که خواندن و شنیدن آن وقایع جداً خالی از لطف و عبرت و آموزندگی نیست.

سگ با شامه تیز و قوی خود به همان اندازه که نسبت به افراد بیگانه و مشکوک خوی درندگی و تعرض دارد برای صاحبش تا پای جان فداکاری می کند. به طور کلی سگ در کارهای مختلف خدمات ذی قیمتی انجام میدهد که شرح و وصفش از حوصله این مقال خارج است.

اما سگ نازی آباد: در کشتارگاه نازی آباد صدها نفر به اسامی چوبدار و سلاح و قصاب و ... وجود دارد که هر دسته به کاری مشغول هستند. چوبدارها گاو و گوسفند می فروشند، سلاحها ذبح می کنند و برخی لاشه ها را پوست میکنند. عده ای لاشه ها را

شقه می کنند و به سردخانه می فرستند تا به قصابیها و سوپرمارکتها حمل شود و بالاخره دسته ای هم زوائد گاوها و گوسفندان ذبح شده را بدور می ریزند تا محیط کشتارگاه عفونت نگیرد.

اگر چه سگ نازی آباد از آنچه که به دور ریخته می شد تغذیه میکرد و علی القاعده نسبت به ساکنان کشتارگاه میباید وفادار و حق شناس می ماند، تا حق نعمت و سپاس را به جای آورده باشد، ولی حقیقت مطلب این است که در آن عهد و زمان که نازی آباد جمعیت فعلی را نداشت؛ ولی کشتارگاهش روز به روز وسعت و گسترش پیدا میکرد، ساکنان کشتارگاه زوائد لاشه ها را موقعی که بدور میریختند سگان ولگرد آنها را نمیدیدند و یا اگر میدیدند به خوبی تشخیص نمی دادند تا صاحبان و مخدومانشان را که از رهگذر توجه و عنایتشان سد جوع می کردند مورد حراست و پاسداری قرار دهند و سر در قدمشان نهند و به علامت حق شناسی و حق گزاری دم بجنابند. سگ نازی آباد همین قدر میدانست که خارج از محدوده کشتارگاه مأمّن و پایگاه اوست و هر کس داخل کشتارگاه شود و یا از آن خارج گردد، چه فروشنده و چه قصاب و خریدار همه و همه بیگانه و ناشناخته هستند و به حکم وظیفه و غریزه سگ که حراست و پاسداری است باید مورد حمله و تعرض قرار گیرند. به همین جهت سحرگاهان که کارکنان کشتارگاه از خانه به محل کار میرفتند، سگان نازی آباد آنها را دشمن و بیگانه تلقی کرده، پارس می کردند و مانع از ورود آنها به کشتارگاه می شدند.

بیچاره سگ نازی آباد آنها را نمی شناخت تا دم بجنابند و سر در قدمشان نهد و گرنه سگ خواه در نازی آباد باشد و خواه در حسن آباد یا حسین آباد، ذاتاً حق شناس و وفادار است و چنانچه مورد نوازش و محبت قرار گیرد و صاحب و مخدومش را به خوبی بشناسد قویاً از او حراست و پاسداری می کند.

این نکته هم ناگفته نماند که ضرب المثل "سگ نازی آباد" مربوط به چهل پنجاه سال پیش است که نازی آبادی هنوز صورت شهر و آبادی به خود نگرفته، سلاخ خانه یا به اصطلاح امروزی کشتارگاهش مورد توجه و اعتنا بوده است که صدها سگ در اطراف و جوانب سلاخ خانه با زوائد و پس مانده لاشه های گاو و گوسفند تغذیه می کردند، بدون آنکه ساکنان محدوده کشتارگاه را از نزدیک ببینند و آشنا را از بیگانه و دوست را از دشمن تشخیص دهند. نه غریبه میشناختند نه آشنا؛ به روی همه پارس می کردند و نیش دندان نشان میدادند تا به حدی که عمل غریزی آنها البته به غلط و اشتباه به حق ناشناسی و بیوفایی و ناسپاسی تلقی گردید و صورت ضرب المثل یافت.

خوشبختانه امروز نازی آباد به شکل و صورت سابق نیست و آن سگها هم دیگر وجود خارجی ندارند تا به ناحق مورد طعن و لعن آدمیان قرار گیرند! باید در مقام اصلاح خویش برآییم و بازار عواطف و احساسات عالیه را که متأسفانه کاسد شده است و رواج و رونق تازه بخشیم تا این گونه عبارات ناروا مورد استشهاد و تمثیل ما واقع نشود، چه شاعر فرمود:

ناکس نکند وفا به جانی

سگ صلح کند به استخوانی

جیک جیک مستونت بود ، فکر زمستونت نبود ؟

فصل بهار بود . مورچه کوچولو همراه بقیه مورچه ها مشغول جمع آوری آذوقه برای زمستان بود. از صبح تا شب کار می کرد تا برای روزهای سرد و برفی غذا جمع کند . بالای درختی که نزدیک خانه مورچه کوچولو بود گنجشک زیبایی زندگی می کرد . اون از اومدن بهار خوشحال بود و از این شاخه به شاخه ای دیگر می پرید و آواز می خواند و احساس شادی می کرد . یک روز گنجشک مورچه را در حال کشیدن دانه ای دید . مورچه کوچولو از کار زیاد عرق کرده بود . گنجشک به مورچه گفت : چرا اینهمه کار می کنی ؟ بیا با هم بازی کنیم و از این هوای خوب لذت ببریم . حیف نیست که تو تمام وقت کار می کنی و خودت را اینهمه به زحمت می اندازی و خسته می کنی ؟ مورچه گفت : ولی همیشه هوا خوب نیست ، باید از این فرصت استفاده کرد تا روزهای سرد که غذایی برای خوردن پیدا نمی شود در آسایش باشیم . گنجشک کوچولو به این حرفها خندید و پر زد و رفت . روزها پشت هم سپری شدند تا اینکه روزهای سرد زمستان رسید و برف همه جا را پوشاند . گنجشک زیبا هر چقدر دنبال غذا گشت چیزی برای خوردن پیدا نکرد از سرما دیگر قادر به حرکت نبود . او همینطور لرزان لرزان و گرسنه که به دنبال غذا میگشت یکدفعه متوجه شد که پشت پنجره خانه مورچه کوچولو ایستاده ، گنجشک از پشت پنجره به داخل خانه نگاهی کرد . او دید مورچه کوچولو به همراه خانواده اش دور ی سفره جمع شده اند و غذای کافی برای خوردن دارند . گنجشک جلوی درب خانه مورچه رفت و درب زد . مورچه درب را باز کرد . گنجشک از مورچه خواست که کمی به او غذا بدهد . مورچه کوچولوی قصه ما به او گفت : وقتی که جیک جیک مستونت بود فکر زمستونت نبود ؟ گنجشک خیلی خجالت کشید . مورچه کوچولو به او کمی غذا داد و گنجشک از او تشکر کرد و با خجالت پر زد و رفت . از آن روز به بعد ، به کسی که به فکر آینده اش نیست و دچار مشکل می شود می گویند: وقتی که جیک جیک مستونت بود ، فکر زمستونت نبود؟

آب زیر کاه

آب زیر کاه به کسانی اطلاق می شود که زندگی و حشر و نشر اجتماعی خود را بر پایه مکر و عذر و حيله بنا نهند و با صورت «حق به جانب» ولی سیرتی نامحمود در مقام انجام مقاصد شوم خود برآیند. این گونه افراد را مکار و دغلباز نیز می گویند و ضرر

خطر آنها از دشمن بیشتر است. زیرا دشمن با چهره و حربه دشمنی به میدان می آید، در حالی که این طبقه در لباس دوستی و خیرخواهی خیانت می کنند.

اکنون باید دید در این عبارت مثلی، آبی که در زیر کاه باشد چگونه ممکن است منشأ زیان و ضرر شود.

آب زیر کاه از ابتکارات قبایل و جوامعی بود که به علت ضعف و ناتوانی جز از طریق مکر و حيله یارای مبارزه و مقابله با دشمن را نداشته اند. به همین جهت برای آنکه بتوانند حریف قوی پنجه را مغلوب و منکوب نمایند، در مسیر او باتلاقی پر از آب حفر می کردند و روی آب را با کاه و کلش طوری می پوشانیدند که هیچ عابری تصور نمی کرد «آب زیر کاهی» ممکن است در آن مسیر و معبر وجود داشته باشد. باید دانست که ایجاد این گونه باتلاقیهای آب زیر کاه صرفاً در حول و حوش قریه ها و قصبات مناطق زراعی امکان پذیر بود، تا برای عابران وجود کاه و کلش موجب توهم و سوءظن نشود و دشمن با خیال راحت و بدون دغدغه خاطر و سرمست از باده غرور و قدرت در آن گذرگاه مستور از کاه و کلش گام بر می داشت و در درون آب زیر کاه غرقه می شد.

آب زیر کاه در قرون و اعصار قدیمه جزء حيله های جنگی بود و سپاهیان متخاصم را از این رهگذر غافلگیر و منکوب می کردند. البته این حيله جنگی در مناطق باتلاقی و نقاطی که شالیزاری داشت - مانند گیلان و مازندران - بیشتر معمول و متداول بود تا همان طوری که گفته شد، موجب سوءظن دشمن نگردد. طریقه اش این بود که در مسیر قشون مهاجم باتلاقیهای پراکنده و متعدد و کم عرض حفر می کردند و روی باتلاقیها را با کاه و کلشن می پوشانیدند. بدیهی است عبور از این مناطق موجب می شد که قسمت مقدم مهاجمین یعنی پیشتازان و سوارکاران در باتلاقیهای سرپوشیده فرو روند و پیشروی آنها دچار کندی شود تا برای مدافعان فرصت و امکان آمادگی و تجهیز سپاه فراهم آید. فی المثل اسپهبد فرخان بزرگ، فرزند دابویه، معاصر عبدالملک مروان، که بعد از پدر بر مسند حکومت طبرستان نشست و از گیلان تا نیشابور را در حیطه تصرف آورده بود؛ برای جلوگیری از عصیان و سرکشی دیلمی ها و سایر طاغیان و سرکشان: «از آمل تا دیلمستان چنان به اصطلاح (گوش مازندرانی به معنی استخر) و خندق و مثل هذا استوار گردانید که جز پیاده را عبور ممکن نبودی».

شتر دیدی؟ ندیدی

اگر یک نفر از رازی خبردار باشد و بروز دادن آن، باعث زحمت و گرفتاری خودش با دیگری بشود به او می گویند شتر دیدی ندیدی.

گویند: سعدی از دیاری به دیار دگر می‌رفت. در راه چشمش به جای پای یک مرد و یک شتر افتاد که از آنجا عبور کرده بودند. کمی که رفت جای پنجه‌های دست مسافر را دید که به زمین تکیه داده و بلند شده، پیش خود گفت: «سوار این شتر زن آبستنی بوده» بعد یک طرف راه مگس و طرف دیگر پشه به پرواز دید پیش خود گفت: «یک لنگه بار این شتر عسل، لنگه دیگرش روغن بوده» باز نگاهش به خط راه افتاد دید علف‌های یک طرف جاده چریده شده و طرف دیگر نچریده باقی مانده؛ گمانش برد: «شتریک چشم کور، یک چشم بینا داشته»

از قضا خیالات سعدی همه درست بود و ساربانان که از مقابلش گذشته بود به خواب می‌روند و وقتی که بیدار می‌شود می‌بیند شترش رفته. او سرگردان بیابان شد تا به سعدی رسید. پرسید: «شتر مرا ندیدی؟» سعدی گفت: «ترا شتر یک چشم کور نبود؟» مرد گفت: «آری» گفت: «یک لنگه بار شتر عسل، لنگه دیگرش روغن نبود؟» گفت: «آری» گفت: «زن آبستنی بر شتر سوار نبود؟» گفت: «چرا» سعدی گفت: «من ندیدم!» مرد ساربان که همه نشان‌ها را درست شنید اوقاتش تلخ شد و گفت: «شتر مرا دزدیده‌ای همه نشانی‌ها نیز صادق است.» بعد با چوبی که در دست داشت شروع کرد سعدی را زدن. سعدی تا خواست بگوید من از روی جای پا و علامت‌ها فهمیدم چند تایی چوب ساربانان خورده بود، وقتی مرد ساربان باور کرد که او شتر را ندزدیده راه افتاد و رفت. سعدی زیر لب زمزمه کرد و گفت:

سعدیا چند خوری چوب شترداران را***تو شتر دیدی؟ نه جا پاشم ندیدم!

چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است

چون مطلبی آنقدر واضح و روشن باشد که احتیاج به تعبیر و تفسیر نداشته باشد، به مصراع بالا استناد جسته و ارسال مثل می‌کنند.

این مصراع از شعری است که ناظم آن را نگارنده شناخت:

پرسی که تمنای تو از لعل لبم چیست***آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

طبسی حائری در کشکولش آن را به این صورت هم نقل کرده است:

خواهم که بنالم ز غم هجر تو گویم***آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

ولی چون بنیانگذار سلسله گورکانی هند مصراع بالا را در یکی از وقایع تاریخی تضمین کرده و بدان جهت به صورت ضرب

المثل درآمده است، به شرح واقعه می‌پردازیم:

ظهیرالدین محمد بابر (۸۸۸ - ۹۳۷ هجری) که با پنج پشت به امیر تیمور می‌رسد، مؤسس سلسله گورکانیه در هندوستان است. بابر در زبان ترکی همان ببر - حیوان مشهور - است که بعضی از پادشاهان ترک این لقب را برای خود برگزیده‌اند. بابر پس از فوت پدر، وارث حکومت فرغانه گردید؛ ولی چون شیبیک خان شیانی اوزبک پس از مدت یازده سال جنگ و محاربه او را از فرغانه بیرون راند، به جانب کابل و قندهار روی آورد. مدت بیست سال در آن حدود فرمانروایی کرد و ضمناً به خیال تسخیر هندوستان افتاده در سال ۹۳۲ هجری پس از فتح پانی پات، ابراهیم لودی پادشاه هندوستان را مغلوب کرد و داخل دهلی شد. آنگاه آگره و شمال هندوستان، از رود سند تا بنگال را به تصرف در آورده، بنیان خاندان امپراطوری مغول را در آنجا برقرار کرد که مدت سه قرن در آن سرزمین سلطنت کردند و از این سلسله سلاطین نامداری چون اکبر شاه و اورنگ زیب ظهور کرده‌اند. سلسله مغولی هند سرانجام در شورش بزرگ هندوستان که به سال ۱۲۷۵ هجری قمری مطابق با ۱۸۵۷ میلادی روی داد، پایان یافت. ظهیرالدین محمد بابر جامع حالات و کمالات بود و کتابی درباره فتوحات و جهاننداری ترجمه حال خودش به نام توزوک بابری به زبان جغتایی تألیف کرد که بعدها عبدالرحیم خان جانان به فرمان اکبر شاه آن را به فارسی برگردانید. بابر به فارسی و ترکی شعر می‌گفت و این بیت زیبا از اوست:

بازای ای همای که بی طوطی خطت***نزدیک شد که زاغ برد استخوان ما

باری، ظهیرالدین محمد بابر هنگامی که پس از فوت پدر در ولایت فرغانه حکومت می‌کرد و شهر اندیجان را به جای تاشکند پایتخت خویش قرار داد؛ در مسند حکمرانی دو رقیب سرسخت داشت که یکی عمویش امیر احمد حاکم سمرقند و دیگری دایی اش محمود - حاکم جنوب فرغانه بود. بابر به توصیه مادر بزرگش «ایران» از یکی از رؤسای طوایف تاجیک به نام یعقوب استمداد کرد. یعقوب ابتدا به جنگ محمود رفت و او را بسختی شکست داد و سپس امیر احمد را هنگام محاصره انیجان دستگیر کرد. بابر که آن موقع در مضیقه مالی بود، خزانه امیر احمد در سمرقند را که دو کروار دینار زر بود به تصرف آورد و آن پول در آغاز سلطنت بابر در پیشرفت کارهایش خیلی مؤثر افتاد. بابر با وجود آنکه در آن زمان بیش از سیزده سال نداشت شعر می‌گفت و با وجود خردسالی، خوب هم شعر می‌گفت. این شعر را هنگام مبارزه با عمویش امیر احمد سروده است:

با ببر ستیزه مکن ای احمد احرار***چالاک و فرزانی ببر عیانست

گر دیر بپایی و نصیحت نکنی گوش***آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

آتش بیار معرکه

لغت مرکب آتش بیار در اصطلاح عامه کنایه از کسی است که در ماهیت دعوی و اختلاف وارد نباشد بلکه کارش صرفاً سعایت و نمایی و تشدید اختلاف بوده و فطرتش چنین اقتضا کند که به قول امیر قلی امینی: «میان دو دوست یا دو خصم سخن چینی و فتنه انگیزی کند.»

این مثل که به ظاهر ساده می آید چون سایر امثال و حکم ریشه تاریخی دارد و شرح آن بدین قرار است:

همان طوری که امروز دستگاه جاز عامل اساسی ارکستر موسیقی به شمار می آید، در قرون گذشته که موسیقی گسترش چندانی نداشت، ضرب و دف، ابزار کار اولیه عمل طرب محسوب می شد. هر جا که می رفتند آن ابزار را زیر بغل می گرفتند و بدون زحمت همراه می بردند. عاملان طرب در قدیم مرکب بودند از: کمانچه کش، نی زن، ضرب گیر، دف زن، خواننده، رقاصه و یک نفر دیگر به نام «آتش بیار یا دایره نم کن» که چون از کار مطربی سر رشته نداشت، وظیفه دیگری به عهده وی محول بود. همه کس می داند که ضرب و دف از پوست و چوب تشکیل شده است. پوست ضرب و دف در بهار و تابستان خشک و منقبض می شود و احتیاج دارد که هر چند ساعت آن را با «پف نم» مرطوب و تازه کنند تا صدایش در موقع زدن به علت خشکی و انقباض تغییر نکند. این وظیفه را دایره نم کن که ظرف آبی در جلوی او بود و همیشه ضرب و دف را نم می داد و تازه نگاه می داشت، بر عهده داشت. اما در فصول پائیز و زمستان که موسم باران و رطوبت است، پوست ضرب و دف بیش از حد معمول نم بر می داشت و حالت انبساط پیدا می کرد. در این موقع لازم می آمد که پوستها را حرارت بدهند تا رطوبت اضافی تبخیر شود و به صورت اولیه درآید.

شغل دایره نم کن در این دو فصل عوض می شد و به آتش بیار موسوم می گردید. زیرا وظیفه اش این بود که به جای ظرف آب که در بهار و تابستان به آن احتیاج بود، منقل آتش در مقابلش بگذارد و ضرب و دف مرطوب را با حرارت آتش خشک کند. با این توصیف به طوری که ملاحظه می شود، آتش بیار یا دایره نم کن، که اتفاقاً هر دو عبارت به صورت امثله سائره درآمده است؛ کار مثبتی در اعمال طرب و موسیقی نداشت. نه می دانست و نه می توانست ساز و ضرب و دف بزند و نه به آواز و خوانندگی آشنایی داشت. مع ذلک وجودش به قدری مؤثر بود که اگر دست از کار می کشید، دستگاه طرب می خوابید و عیش و انبساط خاطر مردم ضایع می شد.

افراد ساعی و سخن چین عیناً شبیه شغل و کار همین آتش بیارها و دایره نم کن ها را دارند؛ که اگر دست از سعایت و القای شبهات بردارند، اختلافات موجود خود به خود و یا بوسیله مصلحین خیراندیش مرتفع می شود. ولی متأسفانه چون خلق و خوی آنها تغییر پذیر نیست، و از آن جهت که لهیب آتش اختلاف را تند و تیز می کنند، آنها را به «آتش بیار» تشبیه و تمثیل می

کنند. چه در ازمنه گذشته که دستگاه طرب (غنا) از نظر مذهبی بیشتر از امروز مورد بی‌اعتنایی بود، گناه اصلی را از آتش بیار می‌دانستند و مدعی بودند که اگر ضرب و دف را خشک و آماده نکند دستگاه موسیقی و غنا خود به خود از کار می‌افتد و موجب انحراف اخلاقی نمی‌شود.

وزیر دانا

شخصی نزد معتصم آمد و دعوی پیامبر کرد، معتصم پرسید: چه معجزه ای داری؟

جواب داد: مرده زنده کنم!

گفت: اگر از تو این معجزه ظاهر شود به تو بگروم. پس بدنبال درخواست مدعی، دستور داد شمشیر بسیار تیزش را آورند و بدست مدعی دهند.

گفت: ای خلیفه! در حضور تو گردن وزیر تو را بزنم و فی الحال زنده گردانم.

خلیفه گفت: نیکو باشد، سپس رو به وزیر خود کرد و گفت: چه می‌گویی؟

پاسخ گفت: ای خلیفه تن به کشتن در دادن کاری دشوار است، من از او هیچ معجزه ای نمی‌طلبم، تو خود گواه باش که من به او ایمان آورده‌ام.

معتصم بخندید و او را خلعت داد و مدعی را به دار الشفاء فرستاد!

گردن بند شتر

عربی شترش را گم کرد، سوگند خورد اگر آن را بیابد به یک درهم بفروشد. از قضا شترش را یافت اما دلش راضی نشد آن را به یک درهم بفروشد، پس گربه ای به گردنش بست و فریاد زد: شتری به یک درهم با گربه ای پانصد درهم یکجا به فروش می‌رسد،

عربی که از آنجا می‌گذشت گفت: شتر ارزان قیمتی است به شرط آنکه بدون گردن بند باشد.

رقص سماع چوب

ظریفی در خانه درویشی مهمان شد - درویش سقف خانه را از چوبهای ضعیف و سست پوشانده بود و بار گران داشت. و هر لحظه از آن چوبها آوازی بیرون می‌آمد میهمان گفت: ای درویش! مرا از این خانه به جای دیگر بر که ترسم سقف خانه فرود آید.

گفت: مترس که این آواز، ذکر و تسبیح چوبهاست.

گفت: از آن ترسم که از بسیاری ذکر و تسبیح ایشان را وجدی و حالی بهم رسد و همه به یکبار در رقص و سماع آیند و به سجده افتند.

آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است

چون مطلبی آنقدر واضح و روشن باشد که احتیاج به تعبیر و تفسیر نداشته باشد، به مصراع بالا استناد جسته ارسال مثل می کنند.

این مصراع از شعر زیر است که ناظم آن را نگارنده شناخت:

پرسی که تمنای تو از لعل لبم چیست*** آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

طبسی حائری در کشکولش آن را به این صورت هم نقل کرده است:

خواهم که بنالم ز غم هجر تو گویم*** آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

ولی چون بنیانگذار سلسله گورکانی هند مصراع بالا را در یکی از وقایع تاریخی تضمین کرده و بدان جهت به صورت ضرب المثل درآمده است، به شرح واقعه می پردازیم:

ظهیرالدین محمد بابر (۸۸۸ - ۹۳۷ هجری) که با پنج پشت به امیر تیمور می رسد، مؤسس سلسله گورکانیه در هندوستان است. بابر در زبان ترکی همان ببر حیوان مشهور است که بعضی از پادشاهان ترک این لقب را برای خود برگزیده اند. بابر پس از فوت پدر وارث حکومت فرغانه گردید؛ ولی چون شیبیک خان شیبانی اوزبک پس از مدت یازده سال جنگ و محاربه او را از فرغانه بیرون راند، به جانب کابل و قندهار روی آورد. مدت بیست سال در آن حدود فرمانروایی کرد و ضمناً به خیال تسخیر هندوستان افتاده در سال ۹۳۲ هجری پس از فتح پانی پات، ابراهیم لودی پادشاه هندوستان را مغلوب کرد و مظفراً داخل دهلی شد. آنگاه آگره و شمال هندوستان، از رود سند تا بنگال را به تصرف در آورده، بنیان خاندان امپراطوری مغول را در آنجا برقرار کرد که مدت سه قرن در آن سرزمین سلطنت کردند و از این سلسله سلاطین نامداری چون اکبر شاه و اورنگ زیب ظهور کرده اند. سلسله مغولی هند سرانجام در شورش بزرگ هندوستان که به سال ۱۲۷۵ هجری قمری مطابق با ۱۸۵۷ میلادی روی داد پایان یافت. ظهیرالدین محمد بابر جامع حالات و کمالات بود و کتابی درباره فتوحات و جهاننداری ترجمه حال خودش به نام توزوک بابری به زبان جغتایی تألیف کرد که بعدها عبدالرحیم خان جانان به فرمان اکبر شاه آن را به فارسی برگردانید. بابر به فارسی و ترکی شعر می گفت و این بیت زیبا او اوست:

بازای ای همای که بی طوطی خت*** نزدیک شد که زاغ برد استخوان ما

باری، ظهیرالدین محمد بابر هنگامی که پس از فوت پدر در ولایت فرغانه حکومت می کرد و شهر اندیجان را به جای تاشکند پایتخت خویش قرار داد. در مسند حکمرانی دو رقیب سرسخت داشت که یکی عمویش امیر احمد حاکم سمرقند و دیگری داییش محمود حاکم جنوب فرغانه بود. بابر به توصیه مادر بزرگش " ایران " از یکی از رؤسال طوایف تاجیک به نام یعقوب استمداد کرد. یعقوب ابتدا به جنگ محمود رفت و او را بسختی شکست داد و سپس امیر احمد را هنگام محاصره اندیجان دستگیر کرد. بابر که آن موقع در مضیقه مالی بود، خزانه امیر احمد در سمرقند را که دو کروار دینار زر بود به تصرف آورد و آن پول در آغاز سلطنت بابر در پیشرفت کارهایش خیلی مؤثر افتاد. بابر با وجود آنکه در آن زمان بیش از سیزده سال نداشت شعر می گفت و با وجود خردسالی، خوب هم شعر می گفت. این شعر را هنگام مبارزه با عمویش امیر احمد سروده است:

با بیر ستیزه مکن ای احمد احرار***چالاکی و فرزانی بیر عیانست

گر دیر پبایی و نصیحت نکنی گوش***آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

مصراع اخیر به احتمال قریب به یقین پس از واقعه تاریخی مزبور که به وسیله بابر در دوبیتی بالا تضمین شده است، به صورت ضرب المثل درآمده در السنه و افواه عمومی مصطلح است

اشک تمساح

گریه دروغین را به اشک تمساح تعبیر کرده اند. خاصه گریه و اشکی که نه از باب دلسوزی، بلکه از رهگذر ریا و تدلیس باشد، تا بدان وسیله مقصود حاصل آید و سوءنیت گریه کننده جامه عمل بپوشد. فی المثل مرد ثروتمندی بمیرد و صغیر یا صغاری از خود باقی گذارد. مفتخوران و شیادان که همه جا و همه وقت چون علف هرز سبز میشوند، در ماتم متوفی اشک حسرت می ریزند تا اعتماد بازماندگان را جلب کرده و ماترک متوفی را یکسره تصاحب و تملک نمایند. این اشکهای مزورانه را در عرف اصطلاح عامه اشک تمساح گویند؛ که مخوفترین اشکهای روی زمین شناخته شده است. اگر چه اشک تمساح ریشه تاریخی ندارد ولی چون علت تسمیه آن از نظر علوم طبیعی قابل توجه به نظر می رسد لازم است در این زمینه اشارتی رود.

تمساح سوسمار عظیم الجثه دریایی است که چون در شط نیل و بعضی از رودخانه های پر آب آفریقا نیز زندگی میکند آنرا "نهنگ مصری و نهنگ آفریقایی" نیز می گویند. سابقاً معتقد بودند که غذا و خوراک تمساح به وسیله اشک چشم تأمین می شود. بدین طریق که هنگام گرسنگی به ساحل می رود و مانند جسد بی جانی ساعتهای متمادی بر روی شکم دراز می کشد. در این موقع اشک لزج و مسموم کننده ای از چشمانش خارج می شود که حیوانات و حشرات هوایی به طمع تغذیه بر روی آن می نشینند.

پیداست که سموم اشک تمساح آنها را از پای در می آورد. فرضاً نیمه جان هم بشوند و قصد فرار کنند به علت لزج بودن "اشک تمساح" نمی توانند از آن دام گسترده نجات یابند.

خلاصه هر بار که مقدار کافی حیوان و حشره در دام اشک تمساح افتند، تمساح پوزه ای جنبانیده به یک حمله آنها را بلع می کند و مجدداً برای شکار کردن طعمه های دیگر اشک می ریزد. به همین جهت تا چند سال قبل که راجع به اشک تمساح تحقیقات کافی نشده بود، خاصیت اشک مزبور را در این می دانستند که تمساح از آن برای صید طعمه و تغذیه استفاده می کند؛ ولی در مجله رادیو ایران راجع به این اشک چنین آمده است:

«در تاریخ "اشک تمساح" شهرت پیدا کرده است. در سال ۱۴۰۰ میلادی سر جان ماندویل سیاح انگلیسی گفت تمساح قبل از بلعیدن طعمه اشک دروغی می ریزد. لیندزی جانسون در سال ۱۹۲۴ در چشم چهار نوع تمساح پیاز و نمک ریخت، ولی اثری از غم و اندوه و گریه در آنها نیافت. پس ملاحظه می فرمایید این اشک تمساح که این قدر مشهور شده مبنای واقعی ندارد و صحیح نیست.... و کالینز در سال ۱۹۳۲ میلادی پس از تحقیقات و تجسسات به این نتیجه رسید که: هیچ حیوانی - جز انسان - بر اثر اندوه گریه نمی کند.»

به عقیده علما و دانشمندان: «انسان تنها موجودی است که گریه می کند. ریزش اشک در فشارهای هیجانی و یا خوشحالی زیاد، در هیچ آفریده دیگری به غیر از انسان به عنوان یک کار و عمل طبیعی شناخته نشده است.»

این نکته هم ناگفته نماند که اخیراً یکی از دانشمندان ضمن آزمایش به این نتیجه رسید که اشک تمساح و لاک پشت یکی از نیازهای طبیعی این دو حیوان است. توضیح آنکه در کنار چشم تمساح و لاک پشت غددی وجود دارد که مازاد آب نمک بدنشان از آن غدد به خارج ترشح می کند. به همین ملاحظه تا کنون آب نمک مترشحه را با اشک تمساح اشتباه می کرده اند.

در پایان چون در این قسمت بحث در پیرامون اشک و گریه بوده است، از لحاظ حسن ختام بی مناسبت نیست یادآوری شود که بر اثر آخرین تحقیقات دانشمندان ثابت گردیده که: گریه کردن عمر را طولانی می کند. به عقیده این دانشمندان گریستن خاص اشخاص رقیق القلب نیست، بلکه کسانی که در طول زندگی خود به مناسبت‌های مختلف گریه می کنند حداقل پنجسال بیشتر از کسانی که گریه نمی کنند عمر می کنند.

به اعتقاد دانشمندان طولانی تر بودن عمر خانمها نسبت به آقایان به این خاطر است که زنان توانایی بیشتری برای گریه کردن دارند

از پشت خنجر زد

پناه بر خدا از منافقان روزگار که در لباس دوستی جلوه می کنند ولی چون وثوق و اعتماد طرف مقابل را جلب کردند در فرصت مناسب از " پشت خنجر می زنند " و دشنه را تا دسته در قلب دوست فریب خورده فرو می کنند. افراد منافق به سابقه تاریخ و شوخ چشمی های روزگار هرگز روی خوش ندیدند و اگر احياناً چند صباحی از باده غرور و خیانت سرمست بودند، آن سرمستی دیری نپایید و آن شهید موقت به شرنگ جانکاه و جانگداز مبدل گردید.

اکنون ببینیم چه کسی برای اولین بار از پشت خنجر زد و فرجام کار محرک اصلی به کجا انجامید:

هنگامی که ذونواس فرزند شواحیل (یا به قولی تبع الاوسط پادشاه یمن موسوم به حنیفه بن عالم) را به قتل رسانید و به دستیاری بزرگان و امرای کشور بر مسندسلطنت مستقر گردید، چون پیرو هیچ مذهبی نبود و یا به روایتی از آیین موسی پیروی میکرد، در مقام آزار و کشتار امت مسیح برآمد و کار ظلم و شکنجه را نسبت به این قوم بجایی رسانید که عاقبت پادشاه حبشه، که دین مسیحیت داشت، در صدد دفع و رفع وی برآمد و یکی از سرداران نامی خود به نام اریاط را با هفتاد هزار سپاهی به کشور یمن اعزام داشت.

در جنگی که بین اریاط و ذونواس رخ داد، ذونواس به سختی شکست خورده، منهزم گردید و اریاط زمام امور یمن را در دست گرفت. دیر زمانی از امارت اریاط در یمن نگذشت که یکی از سرداران سپاه او موسوم به ابرهه که نسبت به وی حسد می ورزید، سپاهییانی فراهم آورده متوجه شهر صنعا پایتخت یمن شد. اریاط مردی سلحشور و شجاع بود و ابرهه می دانست که از عهده وی در میدان جنگ بر نخواهد آمد. بنابراین در صنعا به غلام خود غنوده دستور داد که وقتی در میدان جنگ با اریاط روبرو می شود و او را به کار جنگ و جدال مشغول می دارد؛ وی ناگهان از پشت به اریاط حمله کند و کارش را بسازد. چون ابرهه و اریاط مقابل یکدیگر قرار گرفتند، اریاط با ضربت شمشیر خود چنان بر فرق ابرهه نواخت که تا نزدیک ابروی وی، شکافی عظیم برداشت! ولی در همین موقع غنوده به دستور اریاط خود، اریاط را نامردانه از "پشت خنجر زد" و به قتل رسانید. وقتی که خبر کشته شدن اریاط به نجاشی پادشاه حبشه رسید، سخت برآشفته و سوگند یاد کرد که تا قدم بر خاک یمن نگذارد و موی سر ابرهه را به دست نگیرد از پای ننشیند. چون ابرهه از قصد نجاشی و سوگندی که یاد کرده بود آگاه شد، تدبیری اندیشید و نامه ای مبنی بر پوزش و معذرت با انبانی از خاک یمن و موی سر خویش توسط یکی از کسان و نزدیکان به حضور سلطان حبشه فرستاد و در نامه معروض داشت: «برای آنکه سوگند سلطان راست آید، خاک یمن و موی سر خویش را فرستادم».

عبارت مثلی از پشت خنجر زد احتمال دارد سابقه قدیمی تر داشته باشد، زیرا افراد محیل و مکار در هر عصر و زمانی وجود دارند و همیشه کارشان این است که ناجوانمردانه از پشت خنجر بزنند. ولی واقعه ای که جمله بالا را بر سر زبانها انداخت به قسمی که

رفته رفته به صورت ضرب المثل درآمده محققاً همین غدر و خیانت و منافقی ابرهه بوده است؛ چو قبل از این واقعه هیچ گونه علم و اطلاعی از واقعه مهم دیگر مقدم بر واقعه ابرهه و ارباط در دست نیست. حضرت علی ابن ابیطالب (ع) در این زمینه می فرماید: «چیزی سخت تر و مهمتر از دشمنی پنهانی ندیدم».

اشرف خر

افراد حریص و طماع را اشرف خر گویند. این نام و عنوان مخصوصاً به آن دسته از طعمکاران اطلاق می شود که حرص و طمع و ولع آنها سرانجام به ندامت و پشیمانی منتهی می گردد. نه خود می خورند و نه به دیگران می خوراندند. نه خودشان از این رهگذر طرفی می بندند و نه آثاری که نفع و مصلحت عامه بر آن مترتب باشد بر جای می گذارند. به یک عبارت از آن همه ثروت و اندوخته فقط مظلومه و بدنامی را با خود به گور می برند. بیلان زندگی آنها را در این شعر می توان خلاصه کرد:

دیدي که چه کرد اشرف خر***او مظلومه برد و دیگری زر

اکنون ببینیم اشرف کیست و چه خیریت و حماقتی نشان داده که بصورت "اشرف خر" ضرب المثل شده است.

ملک اشرف بن تیمورتاش چوپانی معروف به اشرف از امرای جابر و سفاک چوپانیان در آذربایجان، و معاصر شیخ صفی الدین اردبیلی و شیخ صدرالدین موسی بود که در حرص و طمع و بخل و امساک نظیر نداشت. به سکه طلا عشق می ورزید؛ به قسمی که پس از تحصیل قدرت هر جا و نزد هر کس از زر ناب و سکه های طلا اثر و نشانی می یافت آن را به زور و عنف می ستاند و در خزانه شخصی خود جای می داد. اگر چه شادروان عبدالله مستوفی معتقد است که: «اشرف از القاب پادشاهان صفوی بود و واحد پول طلای کشور را به همین مناسبت اشرفی نامیده اند که بعدها اشرف افغان به مناسبت اسم خود این تسمیه را ترویج کرد.» ولی برخی از مورخان اعتقاد دارند که شدت علاقه ملک اشرف به مسکوکات طلا موجب گردید که سکه زر از آن تاریخ به نام اشرفی تسمیه و نامگذاری شود؛ و مقصود از کلمه اشرفی همان انتساب به ملک اشرف چوپانی می باشد.

محقق نامدار معاصر، شادروان عباس اقبال آشتیانی در تأیید مطلب می نویسد: «ملک اشرف بعد از برگشتن به تبریز مملکت خود را که شامل عراق عجم و آذربایجان و اران و موغان و بعضی از نواحی گرجستان و کردستان بود، بین امرای خود تقسیم نمود تا ایشان از آن بلاد اموالی استخراج کرده و پیش او بفرستند و هر چند گاهی آن امرا را مقید می نمود و پس از گرفتن داراییشان دیگری را بر سر کار می آورد. و هر جا می شنید کسی مال دارد، تا ثروت او را ضبط نمی کرد راحت نمی نشست....»

اشرف هفده خزانه زر داشت و خزانه اش همیشه پر از مسکوکات طلا بود. سکه های اشرفی، وی را چنان منقلب می کرد که گاهی مقام و منزلت خویش را از یاد می برد. عمله دارالحکومه هر وقت اشرف را در مسند دارالحکومه نمی دیدند، برای

آنها یقین حاصل بود که در یکی از خزانه ها به شمارش جواهر و مغازه با اشرفی اشتغال دارد. همه می دانستند که سکه زر برای اشرف از هر چیز، حتی جان و مال و ناموس مردم رجحان و برتری دارد. در زمان حکومت ملک اشرف خطه آذربایجان به ویرانی رفت و مردم غیور آن سامان از فرط مظالم و تعدیات عمال اشرف جلای وطن کردند. عمال اشرف به پیروی از مخدوم خویش چنان به کار تحصیل سیم و زر اشتغال داشته اند که کار ملک و ملت و تمشیت امور را از یاد برده بودند. شغل و وظیفه آنها تجسس در خانه ها، و شکنجه دادن مردم بیچاره و به دست آوردن نقود و مسکوکات طلا بود. عرض و ناموس و حریم امنیت و آسایش مردم دستخوش مطامع اشرف و بازیچه هوی و هوس عمال نابکارش واقع شده بود.

خلاصه کار ظلم و ستم ملک اشرف به حدی بالا گرفت که علما و روحانیون و مشایخ بزرگ را نیز از خود رنجانید و حتی تصمیم گرفت شیخ صدرالدین موسی را که غالباً از اعمال و تعدیاتش انتقاد می کرد، دستگیر و زندانی کند. شیخ صدرالدین اضطراراً از اردبیل حرکت کرد و به گیلان رفت. عده ای از علما و عرفای بزرگ که از ظلم و ستم اشرف به ستوه آمده هر کدام به کشوری مهاجرت کرده بودند، عاقبت با برخی از خلفای شیخ صدرالدین موسی از قبیل شمس الدین حافظ سلماسی و دیگران به همراهی قاضی محی الدین بردعی، از راه دربند قفقاز به جانب دشت قپچاق حرکت کردند و در شهر غازان سرای که پایتخت جانی بیگ خان اوزبک پادشاه مغولی و مسلمان دشت قپچاق بود رحل اقامت افکنده و در آنجا به وعظ و ارشاد خلق پرداختند.

چون جانی بیگ خان از ورود علما و صلحای مزبور آگاهی یافت، از آنجا که مسلمانی عادل و صاحب دل بود، یکی از روزهای جمعه به مجلس وعظ آمد و قاضی محی الدین در اثنای موعظه شرح ستمکاریهای ملک اشرف چوپانی را به نوعی تقریر کرد که جانی بیگ خان و اهل مجلس به گریه افتادند.

قاضی محی الدین در ضمن سخنان خود مخصوصاً به این حدیث اشاره کرد "کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیتة" و گفت: «امروز که خداوند به جانی بیگ خان قدرت عطا فرمود، او مکلف است که مصیبت و بلای اشرف را از سر مسلمانان آذربایجان دفع فرماید.» جانی بیگ خان که مردی دیندار و فضل دوست بود، آنچنان تحت تأثیر بیانات نافذ قاضی محی الدین بردعی قرار گرفت که بی درنگ به تجهیز پرداخت و با سپاهی متشکل از ناراضیان و ستم کشیده ها و افراد ابواب جمعی خود که ظرف یک ماه جمع آوری کرده بود در سال ۷۵۸ هجری از راه دربند قفقاز عازم آذربایجان شد. با این چنین سپاه که صد کس از ایشان را یک سرباز جنگی کفایت می کرد، نخست به اردبیل رفت و روزی چند به انتظار ماند تا شیخ صدرالدین موسی از گیلان رسید. سپس جانب تبریز را در پیش گرفت و بر سر ملک اشرف تاخت. چون سکنه آذربایجان همه ناراضی بودند، لذا پس از زد و

خوردی مختصری اشرف که به خوی فرار کرده بود دستگیر شد و جانی بیگ خان بر اثر اصرار حکمران شروان و قاضی محی الدین بردعی، فرمان داد شمشیری به پهلویش فرو بردند که از آنطرف بیرون آمد. اموال، جواهر و زر سرخ و سفیدش را که بر چهارصد استر (قاطر) و هزار شتر بار کرده به سمت شهر خوی روانه کرده بود، جانی بیگ خان بدون کمترین زحمت و دردرسر یکجا ضبط کرد و سر اشرف را بر در مسجد مراغیان تبریز آویخت.

بیچاره بدبخت مدت چهارده سال آن همه در راه تحصیل سکه اشرفی خون ریخت و ستم روا داشت، نخورد و انفاق نکرد، سرانجام همه به تاراج رفت و جانش را بر سر آن نهاد و دولت امرای چوپانی با کشته شدن او منقرض گردید.

از این واقعه تاریخی و آموزنده بی خبرانی باید درس تنبه و عبرت گیرند که افق دید آنها محدود به زندگی ظاهری و مادی است و در ماورای این چهار دیواری، حقیقت و واقعیتی را نمی بینند. گویی عمر ابد و زندگی جاویدان را به آنان بخشیده اند که ایام و لیانی و هم و غم خویش را صرفاً به کسب مال دنیا و منال مصروف می دارند.

زان دو نیم است دانه گندم*** که یکی خود خوری یکی مردم

از آسمان افتاد

این مثل در مورد افرادی که به قدرت و زورمندی خود می بالند به کار می رود. فی المثل فلان گردن کلفت به اتکای نفوذ و نقودش مالی را به زور تصرف کند و به هیچ وجه حاضر به خلع ید و استرداد ملک و مال مغضوبه نشود. عبارتی که می تواند معرف اخلاق و روحیات این طبقه از مردم واقع شود این جمله است که در مورد اینها گفته می شود:

مثل اینکه آقا از آسمان افتاده!

این مثل مربوط به عصر و زمان قاجاریه است که چند واقعه جالب و آموزنده آن را بر سر زبانها انداخته است:

حجة الاسلام حاجی سید محمد باقر شفتی، عالم و فقیه عالیقدر شیعیان در عصر فتحعلی شاه و محمد شاه قاجار در اصفهان سکونت داشت. مطالعه تاریخچه زندگی این مرد بزرگوار از زمان طلبگی و فقر و ناداری در نجف اشرف، که غالباً از شدت جوع و گرسنگی غش می کرد، تا زمان مراجعت و مرجعیت در اصفهان و چگونگی ثروتمند شدن، که از رهگذر خوراندن و سیر گردانیدن سگی گرگین و توله هایش که گرسنگی آنها را بر گرسنگی خود و اهل و عیالش مقدم داشته، به دست آمده است؛ جداً خواندنی و آموزنده است.

سید شفتی در مرافعات، بسیار دقیق بود و طول می داد به قسمی که بعضی از مرافعاتش بیش از یک سال هم طول می کشید تا حقیقت مطلب به دستش آید. تدبیر و فراست او در امر قضا و مرافعات به منظور کشف حقیقت زیاده از آن است که در این مقالت آید. از جمله مرافعاتش به اقتضای مقال این بود که به گفته میرزا محمد تنکابنی:

«... زنی خدمت آن جناب رسید و عرض کرد کدخدای فلان قریه ملک صغار مرا غضب کرده. کدخدا را حاضر کردند. او منکر برآمده و چهارده حکم از چهارده قاضی اصفهان گرفته و در همه مجالس آن زن را جواب گفته.

سید (حجۀ الاسلام شفتی را سید می نامند و مسجد سید در اصفهان از بناهای اوست) آن احکام را ملاحظه کرد و آن نوشتجات را پیش روی خود بالای هم گذاشته، پس به آن زن گفت که: "کدخدا مرد درستی است و سخن بقاعده می گوید!" آن زن شروع به الحاح و آه و ناله نمود. سید به مرافعات دیگر اشتغال فرمود و در میان مرافعات پرسید که: "ای کدخدا، مگر تو این ملک را خریده ای؟" گفت: "نه، مگر در مالکیت خریدن لازم است؟" سید گفت: "نه، ضروری نیست." باز مشغول سایر مرافعات شد. در آن اثنا از کدخدا پرسید که: "این ملک از باب صلح یا وصیت به شما رسیده؟" گفت: "نه، مگر در مالکیت اینگونه انتقال شرط است؟" سید فرمود: "نه." پس در اثنای مرافعات یک یک از نواقل شرعیه را نام برد و آن شخص همه را نفی کرده اقرار بر عدم آنها نمود. سید گفت: "پس به چه سبب این ملک به تو انتقال یافته؟" گفت که: "سببی نمی خواهد. از آسمان سوراخی پدید آمده و به گردن می افتاده." سید فرمود: "چرا از آسمان برای من ملک نمی آید؟! برو ملک صغار این زن را رد کن که تو غاصبی." پس سید آن چهارده حکم را درید و به خواهش آن زن حکمی به کدخدای قریه خود نوشت که: آن ملک را گرفته تسلیم آن زن نموده باش...»

اما واقعه دیگری که در زمان ناصرالدین شاه قاجار اتفاق افتاده به شرح زیر است:

محمد ابراهیم خان معمار باشی ملقب به وزیر نظام که مردی بسیار هشیار و زیرک بود از طرف کامران میرزا نایب السلطنه (وزیر جنگ ناصرالدین شاه) مدتی حکومت تهران را بر عهده داشت. در طول مدت حکومتش شهر تهران در نهایت نظم و آرامش بود. با مجازاتهای سختی که برای خاطیان و متخلفان وضع کرده بود، هیچ کس یارای دم زدن نداشت و تهرانیها از آرامش و آسایش کامل برخوردار بودند.

روزی یکی از اهالی تهران به وزیر نظام شکایت کرد که چون عازم زیارت مشهد بودم، خانه ام را برای حفاظت و نگاهداری به فلان روضه خوان دادم. اکنون که با خانواده ام از مشهد مراجعت کردم مرا به خانه راه نمی دهد. حرفش این است که متصرفم و تصرف قاطعترین دلیل مالکیت است. هر کس ادعایی دارد برود اثبات کند! وزیر نظام بر صحت ادعای شاکی یقین حاصل کرد و

روضه خوان غاصب را احضار نمود تا اسناد و مدارک تملک را ارائه نماید. غاصب شانه بالا انداخت و گفت: "دلیل و مدرک لازم ندارد، خانه مال من است زیرا متصرفم." حاکم گفت: "در تصرف تو بحثی نیست، فقط می‌خواهم بدانم که چگونه آن را تصرف کردی؟" غاصب مورد بحث که خیال می‌کرد وزیر نظام از صدای کلفت و اظهارات مقفی و مسجع و دلیل تصرفش حساب می‌برد با کمال بی‌پروایی جواب داد: "از آسمان افتادم توی خانه و متصرفم. از متصرف مدرک نمی‌خواهند".

وزیر نظام دیگر تأمل را جایز ندید و فرمان داد آن روحانی نما را همان جا به چوب بستند و آن قدر شلاق زدند تا از هوش رفت. آنگاه به ذیحق بودن مدعی حکم داد و به غاصب پس از به هوش آمدن چنین گفت: "هیچ میدانی که چرا به این شدت مجازات شدی؟ خواستم به هوش باشی و بعد از این هر وقت خواستی به از آسمان بیفتی، به خانه خودت بیفتی نه خانه مردم! چرا باید این گونه افکار، آن هم نزد امثال شما باشد؟"

با توجه به این دو واقعه و واقعه ای که مرحوم محسن صدر - صدراشرف - به میرزا عبدالوهاب خان آصف الدوله نسبت می‌دهد؛ پیداست که به مصداق "الفضل للمقدم"، ریشه تاریخی عبارت از آسمان افتادن را از مرافعه حجة الاسلام حاجی سید محمد باقر شفتی در اصفهان باید دانست که اصولاً معتقد بود قاضی علاوه بر اطلاعات فقهی باید فراست داشته باشد در حالی که وزیر نظام و آصف الدوله را از باب مقایسه چنان فراستی نبوده است.

برج زهرمار

هر کس بر اثر حادثه ای حالت خشم و غضب فوق العاده به او دست دهد به قسمی که چهره پر چین و جبین پر آژنگ کند؛ چنین کس را اصطلاحاً برج زهر مار می‌گویند. لکن در استعمال آن باید الفاظ تشبیه مانند چون و همچون و امثال آن بکار رود تا افاده معنی کند.

گر چه این عبارت ریشه نجومی دارد نه تاریخی، ولی در هر حال باید ریشه آن به دست آید تا معلوم گردد علت تسمیه و نامگذاری آن چیست و چگونه یک اصطلاح نجومی به صورت ضرب المثل در آمده است.

همانطوری که در بالا عنوان گردید در این عبارت کلمه "برج" ناظر بر بروج سماوی است و "زهر مار" کمترین خویشاوندی و ارتباطی با زهر و سم مار و اژدها ندارد؛ بلکه شکل و تصویر هیئت اجتماعی چند ستاره و کوکب است که معمولاً همه اسامی صورتهای متشکله ستارگان را بر این مبنی تسمیه و نامگذاری کرده اند.

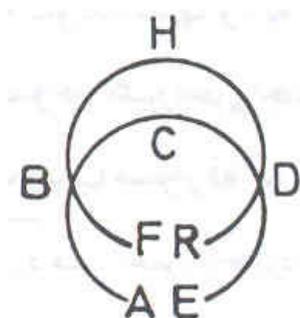
چون دوست محقق و همشهری دانشمندم آقای "حسن حسن زاده آملی" ضمن نامه جوابیه ای که به نگارنده مرقوم داشته، در بیان ریشه نجومی این ضرب المثل بحث مفید و مستوفی کرده است؛ لذا ریشه سخن را به ایشان می‌سپارد:

«... در اصطلاح علم هیئت و نجوم، هر کوکبی که مدار منطقه البروج شمالاً یا جنوباً فاصله داشته باشد، آن فاصله را از جانب اقرب عرض آن کوکب گویند و درجات عرض را از دایره عرض تعیین می کنند. چون شمس همیشه بر مدار منطقه البروج است آن را عرض نبود و این مدار را مدار شمس نیز گویند و به فرانسه زودیاک می نامند.

چون عرض عارض کوکبی شد اگر به سمت شمال، منطقه البروج بود، عرض شمالی است و اگر به سمت جنوبش بود عرض جنوبی است. چون کوکبی مثلاً ماه را که یکی از سیارات است، عرض نجومی عارض می شود، ناچار مدار او از مدار منطقه البروج به اصطلاح علمای هیئت مایل خواهد بود و با مدار منطقه البروج در دو نقطه تقاطع می کند و چون هر دو از مدارات عظیمه اند هر یک به دور نقطه تقاطع تنصیف می شوند و به نصف متساوی یعنی یک صد و هشتاد درجه که شش برج است تقسیم می گردند. آن دو نقطه یعنی محل تقاطع مدار مایل و منطقه البروج ثابت نیستند، بلکه در بروج دوازده گانه دور میزنند. آن نقطه ای که کوکب از جنوب منطقه البروج به شمال آید آن را نقطه رأس گویند و آن نقطه ای که کوکب از شمال منطقه البروج به جنوب آن رود ذنب گویند.

این دو نقطه رأس و ذنب را "جوزهرین" که تثنیه "جوزهر" "معرب" "گوزهر" است هم می نامند و عقدتین نیز می گویند. بعضی گو را مخفف گودال می دانند. یعنی "گودال زهر" و برخی جوزهر را معرب گوزگره دانسته اند، یعنی گره "سخت بسته". با ضرب المثل "برج زهرمار" وجه اول مناسب است و با عقدتین وجه دوم که عقده به معنی گره است و جوز بنابراین وجه معرب گوز به معنی گردو است.

رأس، سر است و ذنب، دم. وجه تسمیه آن دو نقطه به سر و دم چیست؟ این سر و دم شکل اژدها یا مار بزرگ موهوم و مخیلی است که از هیئت تقاطع دو دایره نامبرده مشکل می شود. چنان که همه نامهای صور کواکب از بروج و غیرها بر این مبنی است. یعنی از هیئت اجتماعیه چند کوکب صورتی تصویر شده است و آن مجموعه را به آن صورت نام نهاده اند که در کتب هیئت به تفصیل مضبوط است. آن نقطه را کوکب شمالی می شود. چون اشرف و سعد پنداشتند، رأس نامیدند و آن نقطه دیگر را که متقابل و متقاطع رأس است، نحس دانستند و ذنب خواندند.



مثلاً در شکل فوق - (ABCDE) - را قوسی از مدار منطقه البروج فرض کنیم و - (EBHDR) - را قوسی از مدار مایل که یکدیگر را در دو نقطه B رأس و D ذنب قطع کردند و از هیئت اجتماعیه دو نیمدایره که مابین B و D است شکل اژدها یا مار بزرگ متوهم می شود و در اینکه رأس سعد است و ذنب نحس، احکام نجومی بسیار بر آن دو متفرع کردند.

مثلاً گفته اند چون مشتری با رأس بود، دلیل است بر بسیاری خیرات و رواج عدل و انصاف و عیش و خرمی در خلائق. اگر ستاره مشتری با ذنب بود، دلیل است بر ضد آنچه رأس گفته شود.

چون ذنب که یکی از دو جوزهر از "گودال زهرمار" است در برجی باشد، احکام نجومی را در آن برج به مناسبت بودن ذنب در آن نحس دانسته اند. به همین جهت به کسی که از ناسازگاری روزگار و پدیده های تلخ زندگی روی ترش کرده است گویند "برج زهرمار" است.

یکی از دوستان نقل می کرد که سابقاً در ایران افرادی بودند که مارهای سمی را در برجهایی دور از دسترس عامه مردم نگاهداری می کردند و هر به چند وقت با وسایل موجود از مار زهر می گرفتند و به منظور استفاده پزشکی به دارو فروشان و عطاران آن عصر و زمان میفروختند. شاید این موضوع در به دست آمدن ریشه تاریخی عبارت مثلی "برج زهرمار" کمک کند. ولی نگارنده شق اول را با آن دلایل و براهین علمی و نجومی که از طرف آقای حسن زاده آملی ابراز شده بیشتر قابل اعتنا می داند، تا صاحب نظران را چه عقیدتی باشد.

برو آنجا که عرب نی انداخت

عبارت مثلی بالا را هنگام عصبانیت بکار می برند. گاهی اتفاق می افتد که خادمی مخدومش را تهدید میکند که به جای دیگر خواهد رفت؛ یا فرزندی به علامت قهر از خانه خارج می شود که دیگر مراجعت نکند؛ و یا بانویی به منظور اخافه و ارباب شوهرش او را به جدایی و بازگشت به خانه پدر و مادر تهدید می کند. در هر یک از این احوال اگر مخاطب را از تحکمت و تهدیدات متکلم خوش نیاید با تندی و خشونت جواب میدهد: «برو آنجا که عرب نی انداخت» که با عبارت مثلی برو گمشو و برو هرگز برنگردی و جز اینها مرادف است.

اکنون ببینیم این عرب کیست و نی انداختن عرب چگونه بوده است که به صورت ضرب المثل در آمده است. کسانی که به وضع جغرافیایی شبه جزیره عربستان آشنایی دارند بهتر می دانند که در این شبه جزیره در قرون گذشته ساعت و حساب نجومی دقیقی وجود نداشته است. وسعت و همواری بیابان، عدم وجود قله و اتلال رفیع و بلند مانع از آن بود که ساعت و زمان دقیق روز و شب را معلوم کنند. مردم با هم معاملاتی داشته اند که سر رسید آن فی المثل غروب فلان روز بوده است.

عبادات و سنتهایی وجود داشته که به ساعت و دقیقه معینی از روز ختم می شده است، یا اعمال و مناسک حج که هر یک در مقام خود شامل ساعت و زمان دقیق و مشخصی بوده که تشخیص زمان صحیح در آن بیابان صاف و هموار به هیچ وجه امکان نداشته است؛ زیرا بعضی قایل بوده اند که غروب نشده و زمان جزء شب نیست، و برخی میگفتند که روز به پایان رسیده و این ساعت و زمان جزء شب محسوب است. چون بیابان صاف و وسیع بود و کوهی که آخرین شعاع خورشید را در قله آن بینند در آن حوالی مطلقاً وجود نداشت، لذا به قول دکتر احسانی طباطبایی: «اشخاص مخصوصی بودند که کارشان نیزه پرانی بود و برای آنکه معلوم شود در سمت الرأس هنوز آفتاب موجود است و در سایه افق به کلی غروب ننموده، نیزه را تا آنجا که می توانستند به هوا پرتاب میکردند و اگر نیزه به نور آفتاب برخورد میکرد آن ساعت را روز، وگرنه شب به حساب می آوردند.»

این بود آنجایی که عرب نی می انداخت. از آنجایی که نیزه پرانی و نی اندازی در صحاری و بیابانهای دو از آبادی انجام میگرفت، لذا مثل و عبارت برو آنجا که عرب نی انداخت، کنایه از منطقه و جایی است که فاقد آب و آبادی باشد. پس مراد از عبارت مزبور این است که: به جایی برو که بر نگردی.